



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

The Saga of Daren Shan

دارن شان

دستیار یک شیخ

قاپ: امیر گوران

مقدمه:

اسم من دارن شان است. من یک نیمه شبخ هستم. این طوری متولد نشده ام. در ابتدا، من هم یک آدم معمولی بودم. من با پدر و مادر و خواهر کوچک ترم، آنی، زندگی می کردم. مدرسه و دوست هایم را هم خیلی دوست داشتم. من خیلی دوست داشتم که داستان های وحشتناک بخوانم و فیلم های ترسناک ببینم. روزی یک سیرک عجیب به شهر ما آمد. دوست عزیزم، استیو لئوپارد، بلیت آن را خرید و ما به دیدن سیرک رفتیم. آن سیرک خیلی عجیب و پر از نمایش های غیرعادی بود؛ یک مجموعه کامل از برنامه های شبانگاهی فوق العاده عجیب و ترسناک! ولی عجیب ترین حادثه آن شب، بعد از سیرک اتفاق افتاد. استیو یکی از بازیگرهای سیرک را شناخت... او عکسی از آن مرد را در یک کتاب قدیمی دیده بود و می دانست که او... یک شبخ است. استیو بعد از تمام شدن برنامه سیرک کمی آن دوروبر پرسه زد و بعد از آن شبخ خواست که او را نیز مثل خودش کند! شبخ یا همان آقای کرپسلی می خواست این کار را بکند، ولی فهمید که استیو خون بدی دارد و خیلی «وحشی» است. ماجرای شبخ شدن استیو به همین جا ختم شد. اما این آخر قضیه نبود. چون موقع بحث استیو و آقای کرپسلی من هم آن دوروبر بودم و فهمیدم که استیو از آن شبخ چه خواست.

من کاری به این کارها نداشتم. اصلاً نمی خواستم خودم را داخل این مسائل بکنم. ولی موضوعی پای من را به این ماجرا کشید. من همیشه عاشق عنکبوت ها بودم و از بچگی عادت داشتم که آنها را بگیرم و نگه دارم. آقای کرپسلی، یک عنکبوت سمی داشت که اسمش خانم اکتا بود. خانم اکتا کارهای نمایشی زیادی بلد بود. من عنکبوت را دزدیدم و در یادداشتی برای آقای کرپسلی نوشتم که اگر دنبال من بیاید، به پلیس خبر می دهم که او یک شبخ سرگردان است. و پلیس او را دستگیر خواهد کرد.

خلاصه اینکه خانم اکتا استیو را نیش زد و کار او به بیمارستان کشید. استیو داشت می مُرد به همین دلیل، من به سراغ آقای کرپسلی رفتم و از او خواستم که استیو را نجات بدهد. او قبول کرد که کمکم کند. ولی در عوض من باید یک نیمه شبخ می شدم و به عنوان دستیار آقای کرپسلی به سرتاسر دنیا سفر می کردم!

به این ترتیب، آقای کرپسلی مقداری از خون وحشتناکش را وارد بدن من کرد. تا من هم یک نیمه شبخ بشوم و در عوض، استیو را نجات داد. اما بعد از مدتی من فهمیدم که عطش فراوانی به خون دارم و ترسیدم که اگر در خانه بمانم، کار وحشتناکی انجام دهم (مثلاً خواهرم را گاز بگیرم).

به همین دلیل، آقای کرپسلی به من کمک کرد که خودم را به مُردن بزنم. مرا زنده زنده دفن کردند و بعد از نیمه شب، وقتی که هیچ کس در قبرستان نبود، او مرا از قبر بیرون آورد و با هم راه افتادیم. حالا دیگر زندگی من به عنوان یک انسان به پایان رسیده و فعالیت های شبانه ام به عنوان «دستیار یک شبخ» آغاز شده بود.



شب گرم و خشکی بود. استانلی کولین¹ تصمیم گرفته بود که بعد از جلسه پیشاهنگان تا خانه پیاده روی کند. تا خانه، راه زیادی نبود – کمتر از یک کیلومتر – و اگر چه شب بسیار تاریکی بود، او راهش را درست مثل کف دستش می شناخت.

استانلی رئیس یک گروه پیشاهنگی بود. او عاشق گروهش بود. از بچگی با این گروه بود و رفته رفته آن را گسترش داده بود. او هر سه پسرش را هم جزو افراد دسته اول گروه قرار داده بود. حالا آنها بزرگ شده بودند و از پیش استانلی رفته بودند، ولی هنوز هم در کارها به او و اعضای گروه کمک می کردند.

استانلی تند راه می رفت تا زودتر به خانه برسد. او فقط یک پیراهن نخی پوشیده بود و اگر چه شب زیبایی بود، ولی کمی احساس سرما می کرد و بدنش مورمور می شد. البته اهمیتی نمی داد. چون می دانست که همسرش با یک فجان شیرکاکائو داغ و شیرینی در خانه منتظرش است و بعد از این قدم زدن در هوای دلچسب پاییزی می تواند از آن نوشیدنی، حسابی لذت ببرد.

درخت های دو طرف جاده سر به آسمان کشیده و راه را تاریک تر و خطرناک تر کرده بودند؛ به خصوص برای کسانی که آن منطقه را نمی شناختند. ولی استانلی از هیچ چیز نمی ترسید. بر عکس، او عاشق شب بود و از صدای خرد شدن برگ ها زیر پایش خیلی خوشش می آمد.

کیرِیج، کیرِیج، کیرِیج.

با شنیدن این صدا، لبخندی بر لب هایش نشست. وقتی پسرهایش کوچک بودند، او الکی به آنها می گفت که لای شاخ و برگ درخت ها هیولاهایی هستند که این صداها را از خودشان درمی آورند. او از خودش صداهای عجیب و غریب در می آورد و بدون اینکه بچه ها ببینند، شاخه هایی از درختان را که در دسترس بودند تکان می داد. بعضی وقت ها پسرها وحشت می کردند و در حالی که جیغ می کشیدند، با آخرین سرعت به سوی خانه می دویدند و استانلی خنده بر لب، دنبال آنها می دوید.

کیرِیج، کیرِیج، کیرِیج.

او بعضی شب ها که خوابش نمی برد هم به صدای خرد شدن برگ ها زیر پایش فکر می کرد و با تصور این صدا به خواب می رفت. و خواب های خوشی می دید.

این قشنگ ترین صدا در دنیا بود و تا جایی که به استانلی مربوط می شد، از آثار آهنگسازهای بزرگ دنیا هم خوشایندتر بود.

کیرِیج، کیرِیج، کیرِیج.

جَرَق.

با شنیده شدن این صدا، استانلی ایستاد و اخم کرد. صدایی شبیه شکسته شدن یک تکه چوب را شنیده بود. ولی چنین صدایی از کجا می آمد؟ فکر کرد پایش را روی یک شاخه گذاشته است. آخر، گاو و گوسفندی هم آن طرف ها نبود که بتواند این صدا را درآورد.

حدود نیم دقیقه ایستاد و به صداها گوش کرد. وقتی صدا قطع شد، او سر تکان داد و خندید. خیالاتی شده بود، همین. او به همسرش گفته بود که بعضی وقت ها خیالاتی می شود و کلی با هم به این موضوع خندیده بودند. دوباره به راه افتاد.

1. Stanley Collins

کیرِیچ، کیرِیچ، کیرِیچ.

و دوباره همان صدای شکستن را شنید. هیچ کس آن طرف ها نبود. این دفعه صدا طوری بود که انگار چند شاخه با هم شکسته بودند. امکان نداشت که کسی بخواهد با استانلی کولین شوخی کند. او رئیس ارشد گروه بود. تازه، گوش هایش هم مثل روباه تیز بود.

کیرِیچ، کیرِیچ، کیرِیچ، کری...

جَرَق!

استانلی دوباره ایستاد. برای اولین بار، ضربان قلبش چنان تند شد که انگشتانش شروع کردند به لرزیدن. این صدا از خیالات او نبود، آن را به وضوح یک زنگ شنیده بود! شاید هم جایی در بالای سرش یک شاخه شکسته بود.

استانلی با دقت به درخت ها نگاه کرد. ولی هوا تاریک تر از آن بود که بتواند جایی را ببیند. شاید هم آن بالا یک هیولای خیلی بزرگ بود! شاید هم ده تا، شاید هم صد تا و شاید هم هزار...

آه، چه فکر احمقانه ای! روی درخت ها که هیولا نیست. اصلاً هیولاها فقط در قصه ها هستند. این را هر کسی می داند. هیولاها واقعی نیستند. حتماً آن بالاها سنجابی، جغدی یا جانور دیگری بوده است، فقط همین!

استانلی پایش را برداشت و می خواست آن را دوباره روی زمین بگذارد که...

جرق!

پایش در هوا ماند. قلبش تندتند می زد. آن یک سنجاب نبود. صدا خیلی بلندتر و تیزتر از این حرف ها بود. یک چیز بزرگ آن بالا بود، چیزی که نباید آن بالا باشد، چیزی که تا آن روز آنجا نبوده است، چیزی که...

جرق!

این دفعه صدا نزدیک تر و پایین تر بود. ناگهان استانلی احساس کرد که دیگر نمی تواند بایستد. او شروع کرد به دویدن.

استانلی به نسبت سنش، مرد نیرومندی بود. ولی از زمانی که می توانست تند بدود خیلی گذشته بود. بعد از صد متر دویدن، از نفس افتاد.

ایستاد تا کمی نفس تازه کند.

کیرِیچ

سرش داشت گیج می رفت.

کیرِیچ، کیرِیچ، کیرِیچ.

صدای قدم های کسی را شنید که به طرفش می آمد! قدم ها آرام و سنگین بودند. صدای قدم ها نزدیک تر و نزدیک تر می شد و استانلی وحشت زده ایستاده بود و گوش می داد. یعنی هیولا از بالای درخت پایین آمده بود؟ یعنی آماده بود او را بکشد؟ یعنی چی؟

کیرِیچ، کیرِیچ.

صدای قدم ها متوقف شد و استانلی حالا دیگر می توانست سایه ای را در تاریکی ببیند. سایه کوچک تر از آن بود که استانلی فکر می کرد - تقریباً اندازه یک پسر بچه بود. نفس عمیقی کشید، مستقیم به جلو نگاه کرد، و با جسارت تمام جلو رفت تا او را بهتر ببیند.

او فقط یک پسر بود! پسری کوچک و وحشت زده با لباسی کثیف.

استانلی خندید و سر تکان داد. چه قدر الکی ترسیده بود! اگر این قضیه را برای همسرش تعریف می کرد، او کلی می خندید.

استانلی پرسید: «حالت خوب است، پسر؟»

پسر جواب نداد.

استانلی پسرک را نشناخت. در ماه های اخیر، خانواده های زیادی به منطقه آنها آمده بودند و او تمام پسرهایی را که در همسایگی آنان زندگی می کرد نمی شناخت.

پرسید: «می توانم کمکت کنم؟ تو گم شده ای؟»

پسر سرش را به آرامی تکان داد. رفتارش عجیب و غریب به نظر می رسید و این استانلی را دچار احساس بدی می کرد. شاید هم تاثیر تاریکی و سایه ها بود... ولی پسرک خیلی رنگ پریده لاغر و... گرسنه به نظر می آمد.

استانلی جلوتر رفت و دوباره پرسید: «حالت خوب است؟ می توانم...»

جرق!

صدا درست از بالای سرش آمد؛ بلند و تهدید کننده!

پسرک کنار جاده رفت.

استانلی فقط فرصت پیدا کرد که بالای سرش را نگاه کند. او سایه قرمزی را دید. انگار نوعی خفاش بود که لای شاخه ها نشسته بود و او نمی توانست آن را خوب ببیند.

و بعد، آن چیز قرمز روی سر استانلی فرود آمد. استانلی دهانش را باز کرد که فریاد بزند. ولی قبل از اینکه صدایی از دهانش خارج شود، کسی به او چنگ زد و جلو دهانش را گرفت. کشمکش مختصری در گرفت و بعد، استانلی بیهوش روی زمین افتاد.

بالای سر او، دو موجود خیلی عجیب به غذایشان نگاه می کردند.

آقای کرپسلی دور قربانی چرخید و گفت: «نگاه کن، مرد به این سن، چه لباس هایی پوشیده! عین یک جوان چهارده پانزده ساله که به جلسه پیشاهنگی می رود.»

پرسیدم: «تو تا حالا به این جلسه ها رفته ای؟»

جواب داد: «نه بابا! من را چه به این کارها؟»

بعد پاهای لاغر مرد را ورنانداز کرد و گفت: «این یکی خیلی پر خون است.»

آقای کرپسلی روی پای مرد دنبال یک رگ گشت. بعد با نوک یکی از ناخن هایش خراش کوچکی روی رگ ایجاد کرد. من خیره خیره نگاهش می کردم. همین که خون بیرون زد، آقای کرپسلی دهانش را روی زخم گذاشت و شروع کرد به مکیدن. او نمی خواست حتی یک قطره از آن "مایع سرخ رنگ گرانبها" را هدر بدهد - خودش گاهی با این عنوان از خون یاد می کرد!

او همچنان خون می مکید و من هاج و واج نگاهش می کردم. این بار سوم بود که من در حمله به یک آدم شرکت می کردم، ولی هنوز به دیدن صحنه مکیدن خون یک انسان بی دفاع عادت نکرده بودم.

تقریباً دو ماه از "مرگ" من گذشته بود، اما هنوز با شرایط سخت و جدید سازگار نشده بودم. فراموش کردن زندگی قبلی و باور اینکه حالا یک نیمه شبی بودم و دیگر نمی توانستم به آن زندگی برگردم، برایم بسیار دشوار بود. می دانستم که روزی باید همین بخش انسانی را هم که برایم باقی مانده است، از دست بدهم. اما گفتن این چیزها خیلی راحت تر از عمل کردن به آنهاست.

آقای کرپسلی سرش را بلند کرد، لب هایش را لیسید و با حالت خاصی گفت: «چه قدر خوب بود!»

بعد خودش را عقب کشید و گفت: «نوبت توست!»

یک قدم جلو رفتم و ایستادم. بعد سرم را تکان دادم و گفتم: «نمی توانم.»

غرغر کرد و گفت: «دیوانه نشو! تو قبلاً دو بار این کار را کرده ای. حالا نوبت توست. فرصت را از دست نده!»

فریاد زدم: «نمی توانم.»

گفت: «تو خون حیوان را خورده ای.»

- این دفعه فرق می کند. این آدم است!

آقای کرپسلی به آرامی گفت: «چی؟ ولی ما که آدم نیستیم! تو باید یاد بگیری که با آدم ها مثل حیوان رفتار کنی. دارن، اشباح نمی توانند فقط از خون حیوان ها استفاده کنند. اگر از خون آدم نخوری، خیلی ضعیف می مانی و اگر هیچ وقت این کار را انجام ندهی، حتماً از بین می روی.»

با درماندگی گفتم: «می دانم. قبلاً هم برایم توضیح داده ای. می دانم آنهايي که ما خونشان را می خوریم آسیب چندانی نمی بینند و ما هم زیاد از خون آنها نمی مکیم، ولی...»

او سر تکان داد و گفت: «خیلی خوب، این کار برای تو سخت است! می دانی چرا؟ دو دلیل داد: اول اینکه تو یک نیمه شبی هستی و دوم اینکه هنوز چندان تشنه خون نشده ای. این دفعه اجازه می دهم که اگر نمی خواهی، نخوری. ولی به زودی باید این کار را بکنی. به خاطر خودت مجبوری که این کار را بکنی.»

دوباره برگشت تا کارش را تمام کند. در مدتی که ما حرف می زدیم، از زخم مرد کمی خون بیرون ریخته بود. کرپسلی آن خون ها را تمیز کرد. بعد کمی از آب دهانش را روی زخم ریخت، طوری که به داخل زخم برسد. و دست آخر، عقب نشست و نگاه کرد.

زخم بسته و جوش خورد. در کمتر از یک دقیقه، چنان خوب شد که اصلاً انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. حتی جای آن خراش هم مشخص نبود و مرد وقتی به هوش می آمد، نمی فهمید که چه اتفاقی افتاده است.

اشباح این طوری غذا به دست می آورند. برخلاف چیزی که در فیلم های ترسناک می بینیم، آنها آدم ها را نمی کشند تا خونشان را بخورند یا مثل کسانی که از قحطی برگشته اند، آدم ها را بر نمی دارند که با خودشان ببرند. بعضی وقت ها هم آنها فقط به آدم ها حمله می کنند؛ همان طور که خود آدم ها هم گاهی این کار را می کنند.

بعضی اوقات هم شب ها به رختخواب بعضی ها یا به اتاق های بیمارستان ها یا به زندان های پلیس می روند. از میان افرادی که اشباح خونشان را می مکند، خیلی کم هستند کسانی که می فهمند روزی یک شب خونشان را مکیده است. مثلاً وقتی این مرد به هوش آمد و بلند شد، فقط یادش آمد که زمین خورده است. او نمی دانست که وقتی بی هوش بوده، چه بر سرش آمده و چه اتفاقی افتاده است. حتی اگر جای زخم را هم می دید، فکر می کرد که آن از قبل به جا مانده و قبلاً متوجهش نشده است. او هیچ وقت حتی تصور هم نمی کرد که یک شب خونش را مکیده باشد.

راستی، بیشتر مردم نمی دانند که علت رواج داستانهای مربوط به بشقاب های پرنده نیز وجود اشباح سرگردان است. این موضوع همیشه پنهان بوده است. اما در واقع، وقتی ساکنان نواحی مختلف جهان متوجه شدند که زخم های عجیبی روی بدنشان ظاهر شده است، بروز این زخم ها را به موجودات فضایی و تخیلی یا همان سرنشینان بشقاب های پرنده نسبت دادند.

آقای کرپسلی رئیس گروه پیشاهنگ ها را بیهوش کرده بود. آخر می دانید، اشباح می توانند با نفس خود، آدم ها را بیهوش کنند. آقای کرپسلی وقتی می خواست کسی را خواب کند، در صورت آن فرد نفس می کشید و بعد دستش را جلو بینی و دهان او می گرفت. بدین ترتیب، بعد از چند ثانیه آن فرد از هوش می رفت و تا بیست یا سی دقیقه هیچ چیز نمی فهمید.

آقای کرپسلی دوباره جای زخم را نگاه کرد تا مطمئن شود که کاملاً خوب شده است. او از قربانی هایش هم خوب مراقبت می کرد. البته او یک شب بود، اما در مجموع مرد خوبی به نظر می رسید! در حالی که از جایش بلند می شد، گفت: «بیا، تازه اول شب است. حالا می گردیم تا یک خرگوش، روباه، یا چیز دیگری برای تو پیدا کنیم.»

پرسیدم: «اهمیتی ندارد که من از خون او نخوردم؟»

سر تکان داد و گفت: «بالاخره وقتی که خیلی تشنه خون شوی، تو هم از آن خون می خوری.»

اما قبل از اینکه راه بیفتد، به آرامی گفتم: «نه، هیچ وقت! من خون یک آدم را نمی خورم. من هرگز خون آدم نمی خورم. هرگز!»

طبق معمول، بعد از ظهر زود بیدار شدم. آخر، من همیشه کمی قبل از طلوع آفتاب می خوابیدم - درست مثل آقای کرپسلی. البته او مجبور بود که تا غروب کامل خورشید در خواب بماند، در صورتی که من قبل از غروب آفتاب هم می توانستم بیدار شوم و این طرف و آن طرف بروم. این یکی از تفاوت هایی بود که یک شیخ با یک نیمه شیخ داشت. معمولاً برای صبحانه دیروقتم، نان و مربا می خوردم. آخر، اشباح هم نان و مربا می خورند. آنها فقط خون نمی خورند. خلاصه، صبحانه خوردم و جلو تلویزیون هتل نشستم. آقای کرپسلی هتل ها را دوست نداشت. او معمولاً در فضای باز می خوابید؛ در آلونکی قدیمی، خانه ای خرابه یا در جایی باز و دنج. ولی من خوشم نمی آمد که در چنین جاهایی بخوابم و بالاخره یک روز خیلی صریح گفتم که دیگر نمی خواهم به این وضع ادامه بدهم. او هم قبول کرد. این دو ماه آخر خیلی سریع گذشته بود. چون سرگرم یاد گرفتن فوت و فن دستکاری برای کرپسلی بودم. آقای کرپسلی معلم خوبی نبود و حرف هایش را تکرار نمی کرد. به همین دلیل، باید حواسم را حسابی جمع می کردم و همان دفعه اول همه چیز را یاد می گرفتم.

حالا دیگر خیلی قوی شده بودم. می توانستم چیزهای سنگین را بلند کنم و وسایل خیلی محکم را با دستم خرد کنم. اگر با یک آدم دست می دادم، باید دقت می کردم که انگشتانش را زیر چانه ام نگه دارم یا یک توپ فلزی را به مسافتی دور پرتاب کنم. (بار اول خیلی هیجان زده شدم؛ ولی بعد یادم افتاد که نمی توانم این موضوع را به کسی بگویم، و گر نه من قهرمان جهان بودم.)

ناخن هایم واقعاً کلفت شده بودند و تنها چیزی که می شد با آن ناخن هایم را بگیرم، دندان هایم بود. ناخن گیرها و قیچی ها حریف ناخن های من نبودند. دیگر ناخن ها باعث درد سرم شده بودند؛ وقتی می خواستم لباس بپوشم یا لباسی را درآورم، مدام به لباس گیر می کردند؛ یا وقتی که دستم را در جیبم می کردم، گاهی جیبم سوراخ می شد. ما در مدت دو ماه یعنی از شبی که از آن قبرستان خارج می شدیم، مسافت بسیار زیادی را پشت سر گذاشتیم. اول پیاده و با بیشترین سرعتی که برای یک شیخ ممکن بود حرکت می کردیم.

در این راه پیمایی، من روی کول آقای کرپسلی بودم و او با چنان سرعتی پیش می رفت که چشم هیچ انسانی ما را نمی دید. ما به این نوع پیاده روی "پرواز نامرئی" می گوییم. البته این پرواز خیلی خسته کننده است. به همین دلیل، بعد از چند شب برای ادامه سفرمان سوار اتوبوس و قطار شدیم.

منم دانم آقای کرپسلی از کجا پول تاکسی و غذا و هتل را می آورد. او کیف پول یا کارت اعتباری نداشت. دست کم، من چنین چیزهایی را ندیده بودم. اما هر وقت که لازم می شد، پول در می آورد و می پرداخت.

من نیش درنیاورده بودم. البته فکر می کردم که آنها باید در بیابند. سه هفته بود که هر شب دندان هایم را در آینه نگاه می کردم تا ببینم نیش ها درآمده اند یا اینکه نه. یک شب آقای کرپسلی من را در آن حالت دید و پرسید: «چه کار می کنی؟»

گفتم: «دنبال نیش هایم می گردم.»

چند ثانیه به من زل زد و بعد زد زیر خنده. آقای کرپسلی با صدای بلندی گفت: «پسر، ما که نیش در نمی آوریم!»

هاج و واج می خندید، گفتم: «ولی... پس ما چه طوری قربانی هایمان را گاز می گیریم؟»

او در حالی که هنوز می خندید، گفت: «ما گاز نمی گیریم. ما با انگشت هایمان پوست را می بُریم و بعد خون را می مکیم - مگر شرایط خاص باشد که از دندان استفاده کنیم.»

- یعنی نیش در نمی آوریم؟

- نه، دندان های تو از دندان های همه آدم ها تیزتر خواهد بود و اگر بخواهی، می توانی گوشت و پوست و استخوان های آنها را هم گاز بگیری. ولی خوب، این کار وحشیانه ای است. فقط اشباح احمق این کار را می کنند. البته آنها هم زیاد عمر نمی کنند. چون شکارچی های اشباح آنها را می گیرند و می کُشند.

خیلی تو ذوقم خورد. آخر، این یکی از چیزهایی بود که من در فیلم ها دیده بودم: وقتی اشباح خون آشام از نیش هایشان استفاده می کردند، وحشتناک تر به نظر می آمدند.

وقتی کمی فکر کردم، دیدم که اصلاً بدون نیش بهتر است. همین ناخن های تیز به اندازه کافی برایم دردسر درست می کردند. حالا فکرش را بکنید که ناگهان دو تا از دندان هایم هم بلند می شدند. آن هم خودش می شد یک بدبختی دیگر. لابد مدام هم به این ور و آن ور گیر می کردند.

بیشتر افسانه های قدیمی مربوط به اشباح غیرواقعی اند. ما نمی توانیم شکلمان را تغییر بدهیم یا پرواز کنیم، جادو و ورد خواندن و طلسم هم هیچ اثری روی ما ندارد. البته گاهی در آینه ها دیده می شویم که البته آن تصویر سایه ما در آینه است نه خودمان.

با وجود این، برخی اسطوره ها و افسانه ها هم حقیقت دارند. یک شیخ هیچ وقت همه نشانه هایش را در یک عکس یا یک فیلم ثبت نمی کند. اصلاً عکس خوبی از یک شیخ نمی شود گرفت. خود من هیچ وقت عکس خوبی نداشته ام. حتی اگر نور هم به اندازه کافی باشد، باز هم عکس چندان واضح از آب در نمی آید.

اشباح رابطه خوبی با موش ها و خفاش ها دارند. البته ما نمی توانیم مثل صحنه هایی که فیلم ها نشان می دهند، خودمان را به این حیوانات تبدیل کنیم. اما این حیوان ها هم ما را دوست دارند. آنها ما را از بوی خونمان می شناسند و کاملاً ما را از آدم های معمولی تشخیص می دهند. بعضی وقت ها که خوابیده ایم یا غذا می خوریم هم دوروبرمان می آیند.

اما به خاطر بعضی مسائل خاص، سگ ها و گربه ها از ما متنفرند.

نور خورشید یک شیخ را می کشد، ولی نه خیلی سریع. البته هر شبی اگر لباس زیادی بپوشد، می تواند تقریباً تمام روز راه برود. اشباح خیلی سریع برنزه می شوند. فقط یک ربع طول می کشد که در آفتاب سرخ شوند و اگر چهار پنج ساعت در آفتاب بمانند، حتماً می میرند.

فرو رفتن تکه چوبی در قلب، برق گرفتگی یا ضربه چاقو هم ما را می کشد. حتی گاهی مریض می شویم، ممکن است در یک تصادف با اتومبیل بمیریم یا در آب غرق شویم. خوب، البته ما نسبت به آدم ها در برابر مرگ مقاوم تر هستیم. ولی این طور نیست که جاودانه و آسیب ناپذیر باشیم.

خیلی چیزهای دیگر هم بود که باید یاد می گرفتم. آقای کرپسلی می گفت که اگر یک نیمه شب نتواند کارهای لازم را انجام بدهد، یعنی نداند که باید چه کار کند، در مدت دو ماه از بین می رود. به همین دلیل، با اینکه هیچ دوست نداشتم، مجبور بودم که درست مثل سریش به او بچسبم.

وقتی نان و مربایم تمام شد، نشستم و چند ساعتی مشغول بریدن ناخن هایم شدم. تلویزیون برنامه جالبی نداشت. من هم که نمی خواستم تنهایی، بدون آقای کرپسلی، بیرون بروم. ما در یک شهر کوچک بودیم و مردم مرا عصبی می کردند. البته عادت کرده بودم که به من زل بزنند و به شکل خاصی نگاه کنند؛ ولی خیلی سخت بود.

وقتی شب شد، آقای کرپسلی بیدار شد، شکمش را مالید و گفت: «من گرسنه ام. می دانم که خیلی زود است. ولی بیا الان برویم دنبال غذا. باید دیشب از بدن آن مردک بیشتر خون می خوردم. بیا برویم یک نفر دیگر را پیدا کنیم.» بعد یک ابرو بالا انداخت و گفت: «شاید این دفعه تو هم دلت بخواهد.»

اگر چه می دانستم که این کار را نمی کنم، ولی گفتم: «شاید.»

این تنها کاری بود که قسم خورده بودم هیچ وقت انجام ندهم. شاید برای بقای زندگیم مجبور می شدم که خون حیوان بخورم. ولی هیچ وقت نمی خواستم خون کسی از نوع خودم را بخورم. مهم نبود آقای کرپسلی چه بگوید یا چه قدر گرسنه ام شود. بله، من نیمه شب بودم؛ اما نیمه دیگر وجودم یک انسان بود! حتی فکر حمله به یک آدم حس وحشتناک و نفرت آوری به من می داد.



خون...

آقای کرپسلی مدت زیادی را صرف کرد تا چیزهایی راجع به خون به من یاد دهد. این برای یک شیخ از واجب ترین چیزهاست. بدون خون، ما ضعیف می شویم و خیلی زود از بین می رویم. خون ما را جوان نگه می دارد. اشباح سرگردان با سرعتی حدود یک دهم انسان ها پیر می شوند؛ یعنی هر ده سال، که آدم ها ده سال پیر می شوند، فقط یک سال به سن اشباح افزوده می شود. اما بدون خون، همه چیز برعکس است؛ یعنی سرعت پیر شدن ما بیشتر از انسان ها می شود. حتی ممکن است که در هر یک یا دو سال به اندازه بیست یا سی سال پیر شویم. من به عنوان یک نیمه شیخ به اندازه یک پنجم انسان های معمولی پیر می شوم و به همین دلیل لازم نیست که به اندازه آقای کرپسلی خون بخورم. ولی به هر حال خوردن مقداری خون برای من هم ضروری است.

خون بعضی از حیوان ها مثل سگ، گاو و گوسفند برای موجودات خون آشام مناسب است. ولی بعضی حیوان ها - مثل گربه - هستند که اصلاً نباید خونشان را خورد. اگر یک شیخ از خون گربه بخورد، مثل این است که زهر خورده باشد. حیوان های دیگر مثل میمون، قورباغه، مار و ماهی نیز خونشان برای ما ضرر دارد.

آقای کرپسلی اسم همه حیوان هایی را که خونشان برای ما خطرناک است به من نگفته است. آخر، تعداد این حیوان ها زیاد است و اگر بخواهد اسم آنها را یکی یکی برای من نام ببرد و بگوید که کدام یک از آنها مفید و کدام مضرند، کلی وقت تلف می شود. به همین دلیل، گفته است که هر وقت می خواهم حیوان جدیدی را به دام بیندازم، قبلش از او بپرسم که به درد می خورد یا نه.

همه موجودات خون آشام مجبورند که ماهی یک بار یا بیشتر خون بخورند. بیشترشان هفته ای یک بار این کار را می کنند. به این ترتیب، هر بار مجبور نیستند که خون زیادی بخورند.

آقای کرپسلی می گفت خیلی خطرناک است که مدت زیادی بدون خون خوردن راه برویم. چون اگر بیش از اندازه تشنه شویم، ممکن است اصلاً متوجه رفتارمان نشویم و انسانی را به دام بیندازیم و خودش را تا ته بخوریم و او کشته شود.

او می گفت: «خون آشامی که به موقع خون بخورد، می تواند رفتارش را کنترل کند؛ ولی اگر فقط وقت هایی خون بخورد که مجبور می شود، ممکن است ناآگاهانه کار وحشیانه ای انجام دهد. به هر حال، این عطش درونی باید به موقع مهار شود.»

از نظر آقای کرپسلی بهترین چیز، خون تازه بود و اگر از آدم زنده خون می خوردیم، خیلی بهتر بود. چون دیگر مجبور نمی شدیم که زیاد بنوشیم. او می گفت که وقتی آدم ها می میرند، خونشان یواش یواش ترش می شود و خون ترش نمی تواند عطش را آرام کند.

یک بار آقای کرپسلی توضیح داد: «این یک قانون کلی است، هرگز خون آدمی را که بیشتر از یک روز از مرگش می گذرد، نباید خورد!»

پرسیدم: «چه طوری می فهمید که چه مدت از مرگ یک نفر گذشته است؟»

گفت: «از مزه خون، حالا فرق خون بد و خون خوب را می فهمی. خون مانده مزه شیر ترش می دهد.»

پرسیدم: «خوردن خون ترش، خطرناک است؟»

گفت: «بله، تو را بیمار می کند، شاید دیوانه بشوی و شاید هم بمیری.»

کرپسلی می گفت که ما می توانیم خون تازه را برای مواقع ضروری در شیشه نگه داریم. خودش چندین شیشه خون در لباسش داشت.

یک شب از او پرسیدم: «شما می توانید فقط با این شیشه های خون زندگی کنید و به خون حیوان یا انسان های دیگر کار نداشته باشید؟»

گفت: «شاید، تا مدت کوتاهی بشود این کار را کرد. ولی مدت طولانی امکان پذیر نیست.»
با کنجکاو پرسیدم: «چه طوری اینها را در شیشه ریخته اید؟»
باید بگویم که خون درون شیشه ها خیلی تیره تر از خون تازه و تقریباً لخته شده بود.
گفت: «این خودش کلی فوت و فن دارد. این دفعه که خواستم پُر کنم نشانت می دهم.»

خون...

این چیزی بود که انگار بیشتر از هر چیز دیگری لازم داشتم و بیشتر از هر چیزی هم ازش می ترسیدم. فکر می کردم که اگر خون کسی را بخورم، دیگر راه برگشتی برایم نیست و همیشه به صورت یک شبح باقی می مانم، اما اگر این کار را نمی کردم، شاید می توانستم دوباره به یک انسان معمولی تبدیل بشوم. شاید آن خون غیرانسانی در رگ های من از بین می رفت و شاید بدون آن خون هم می توانستم زنده بمانم. شاید فقط نیمه شبحی وجودم از بین می رفت و من می توانستم به خانه و پیش خانواده و دوست هایم برگردم.
البته چندان امیدی هم نداشتم. آقای کرپسلی گفته بود غیر ممکن است که من دوباره یک انسان شوم و مطمئن بودم که راست می گفت. اما این تنها رویایی بود که می توانستم داشته باشم.



روزها و شب ها می گذشتند و ما همچنان به این سو و آن سو می رفتیم. شهرها و دهکده های عجیب و غریبی را می دیدیم. با آقای کرپسلی، زیاد بد نمی گذشت. او خیلی به من خوبی می کرد. ولی هیچ وقت فراموش نمی کردم که او این خون لعنتی را وارد بدن من کرد و باعث شد که دیگر نتوانم با خانواده ام زندگی کنم.

ازش متنفر بودم. بعضی وقت ها که می خوابید، تصمیم می گرفتم با یک چاقو توی قلبش بزنم و خودم را راحت کنم. ولی نمی دانستم که بدون او می توانم به زندگی ادامه دهم یا نه. در آن لحظات، به او احتیاج داشتم. ولی اگر روزی می رسید که خودم به تنهایی می توانستم زندگی کنم، آن وقت...

مسئولیت اصلی من رسیدگی به خانم اکتا بود. باید برایش غذا پیدا می کردم، تمرینش می دادم و قفسش را تمیز می کردم. البته خودم این کار را دوست نداشتم. حالا دیگر همان قدر که از اشباح و موجودات خون آشام بدم می آمد، از عنکبوت ها هم بدم می آمد.

ولی آقای کرپسلی می گفت من تنها کسی بوده ام که جرئت و عرضه دزدیدن آن را داشته ام. بنابراین، از عهده نگهداریش هم برمی آیم.

هر از چند گاهی، بازی هایی را با خانم اکتا تمرین می کردم. ولی حواسم پیش او نبود. دیگر اصلاً از آن عنکبوت خوشم نمی آمد؛ درست برعکس هفته های قبل که بازی کردن با او خیلی سرگرم می کرد.

تنها چیز خوبی که در این زندگی جدید دوست داشتم، سفر کردن به جاهای جدید بود؛ به جاهای جدید و جالبی که قبلاً ندیده بودم. هر روز منظره هایی را می دیدم که قبل از آن فکر می کردم فقط در نقاشی ها هستند. مسافرت را خیلی دوست داشتم. اما چون فقط راه می رفتیم، من نمی توانستم اطرافم را خوب ببینم!

یک روز که آقای کرپسلی خواب بود. از تنهایی خسته شدم. یادداشتی برایش گذاشتم که در آن نوشته بودم که اگر تا موقع بیدار شدنش برنگشته بودم، تنهایی برود. پول زیادی نداشتم و نمی دانستم کجا باید بروم. ولی مهم نبود. فقط به هتل رفتن و کمی آزاد گشتن خودش کلی کیف داشت.

آنجا شهر بزرگ و آرامی بود. چند تا مغازه اسباب بازی فروشی را نگاه کردم و به بعضی از آنها که بازی های کامپیوتری داشتند، سر زدم. کلی هم بازی کردم. البته من قبلاً در بازی های کامپیوتری چندان ماهر نبودم؛ ولی با مهارت هایی که به تازگی پیدا کرده بودم، دیگر می توانستم هر کاری که می خواستم به راحتی انجام دهم.

کلی دور شهر گشتم. آن شهر پر از موزه و پارک و مجسمه بود؛ چیزهایی که من خیلی دوست داشتم. دور زدن در موزه ها مرا به یاد مادرم می انداخت. آخر، او خیلی دوست داشت که مرا به موزه ببرد. اما آن روزها من زیاد دوست نداشتم که به موزه بروم. هر وقت که یاد مادر و پدر و آنی می افتادم، ناراحت می شدم.

چند تا پسر هم سن و سال خودم را دیدم که هاکی بازی می کردند. توپشان یک توپ تنیس کهنه بود. چند دقیقه ایستادم و نگاهشان کردم. یکی از پسرها به طرف من آمد و گفت: «اهل کجایی؟»

گفتم: «بیرون شهر، با پدرم در یک هتل زندگی می کنم.»

حالم به هم می خورد از اینکه آقای کرپسلی را پدر خودم بدانم. ولی این بی خطرترین حرفی بود که می توانستم بگویم.

پسرک به طرف دوست هایش برگشت که بازی را ول کرده بودند و گفت: «از خارج شهر آمده است.»

یکی از آنها با صدای بلند گفت: «نکند از خانواده آدم است؟» و بقیه خندیدند.

من که رنجیده بودم گفتم: «یعنی چه؟»

پسر گفت: «تا حالا در آینه به خودت نگاه کرده ای؟»

نگاهی به لباس کثیف خودم انداختم و فهمیدم که آنها برای چه می خندند: تقریباً شبیه **الیور توئیست** شده بودم.

دروغکی گفتم: «چمدان لباس هایم را گم کرده ام. دیگر لباس ندارم. اما قرار است لباس های نو بخرم.»

پسرک خندید و گفت: «امیدواریم.»

بعد از من پرسید که می توانم با آنها بازی کنم یا نه و وقتی گفتم که می توانم، پیشنهاد دادند که من هم به بازی بروم.

پسرک دست من را گرفت: «بیا به گروه من. ما بازیکن کم داریم. اسم من میشل^۱ است. تا اینجا هم شش به دو عقب هستیم.»

جواب دادم: «من هم دارم هستم.»

پاچه های شلوارم را بالا زدم و کفش هایم را امتحان کردم که به پایم محکم باشند. در حالی که خودم را آماده می کردم، تیم مقابل یک گل دیگر به ما زد. میشل با خودش غر زد و توپ را به وسط زمین قل داد. بعد از من پرسید: «می خواهی تو خط حمله بایستی؟»

- باشد. خیلی خوب است.

توپ را طرف من فرستاد و گفت: «پس بفرستش که بیاید.»

خیلی وقت بود هاکی بازی نکرده بودم. در مدرسه، زنگ های ورزش یا باید فوتبال را انتخاب می کردیم یا هاکی را و من معمولاً فوتبال را انتخاب می کردم؛ ولی حالا از این بازی هم خیلی خوشم می آمد.

برای اینکه کمی راه بیفتم، چند بار توپ را به چپ و راست فرستادم و بعد ایستادم و زل زدم به دروازه روبه رو. هفت تا بازیکن بین من و دروازه بان بودند. اما زیاد سعی نمی کردند جلو مرا بگیرند. لابد فکر می کردند که چون پنج گل جلو هستند، دیگر لازم نیست خیلی تلاش کنند.

کارم را شروع کردم. کاپیتان تیم روبه رو پسر تنبلی بود که سعی می کرد جلو مرا بگیرد. ولی من به راحتی دورش چرخیدم. دو تا بازیکن را هم رد کردم و حالا چهار نفر دیگر باقی مانده بودند. بقیه را هم پشت سر گذاشتم و به مدافع آخر رسیدم.

خیلی نرم به توپ ضربه می زدم و ناگهان با یک حرکت، توپ را به گوشه راست دروازه آنها کوبیدم.

برگشتم و به هم گروه هایم لبخند زدم. آنها سر جایشان میخکوب شده بودند و با تعجب به من نگاه می کردند. توپ را گرفتم و به خط میانی آوردم. بعد رو به میشل گفتم: «هفت به سه!»

چشمک آرامی زد و گفت: «آره.»

و بعد رو به بچه های دیگر گفتم: «فکر کنم بازی خوبی بشود.»

تا آخر بازی، خیلی وقت مانده بود و می توانستم خودم را خوب نشان بدهم. بازی ادامه پیدا کرد. حالا دو تا گل زده بودم. چهار تای دیگر هم زدم و شدیم نه به هفت. بچه های تیم مقابل عصبانی بودند و می گفتند که باید دو بازیکن خوبمان را به آنها بدهیم. ولی این کار هم فرقی برایشان نمی کرد. من حاضر بودم که همه بروند آن طرف و فقط من بمانم و دروازه بان. باز هم بازی را می بردیم.

بعد بازی به هم ریخت. کاپیتان تیم مقابل، که اسمش دنی^۲ بود، جلو آمد و سعی کرد مرا گیج کند. ولی من خیلی سریع تر بودم و او نمی توانست کاری انجام دهد. او ناگهان شروع کرد به زدن من. پشت سر هم توی سینه ام و به دست هایم مشت می زد. البته من دردم نمی آمد، ولی از حالتش که مثل یک بازنده عصبانی بود، متنفر بودم.

ناگهان احساس کردم که خیلی دردم آمد. بالاخره اشباح هم تحمل معینی دارند. فریاد زدم و خم شدم تا خودم را از درد نجات دهم.

دنی خندید و با توپ به آن طرف زمین دوید.

1. Michael

2. Danny

بعد از چند ثانیه، سر بلند کردم و دیدم که دنی آن طرف زمین بازی است. کنترلم را از دست داده بودم. از میان بازیکن ها گذشتم و به طرف او رفتم. پشتش رفتم و با چوب بازی، محکم به پایش زدم. این کار را حتی اگر یک آدم معمولی هم انجام می داد، خطرناک بود. حالا ببین وقتی از یک نیمه شب سر بزنند... ناگهان صدای شکستن چیزی به گوش رسید. دنی فریاد زد و روی زمین افتاد. بازی متوقف شده بود. همه فرق داد زدن معمولی با فریاد کسی را که از درد ضجه می زند تشخیص می دادند. برگشتم. از کاری که کرده بودم متأسف شدم و آرزو کردم که کاش می شد زمان را به عقب برگرداند. امیدوار بودم که آن صدا، صدای شکستن چوب بازی باشد. ولی آن سالم بود. من هر دو ساق پای دنی را شکسته بودم. استخوان پایش بیرون زده بود. پوست پایش پاره شده بود و سفیدی استخوانش در میان گوشت قرمز پیدا بود. میشل خم شد و پاهای دنی را نگاه کرد. وقتی بلند شد، در نگاهش وحشت را دیدم. فریاد زد: «استخوان هایش را شکستی!» با صدای بلند گفتم: «من نمی خواستم این کار را بکنم. او به من چنگ زد...» و جای چنگ روی مچ دستم را نشان دادم. میشل دوباره داد زد: «تو پاهایش را شکستی!» و از من دور شد. همه از من دور شدند. آنها از من می ترسیدند. آهی کشیدم و چوبدستی را زمین انداختم. ترجیح دادم فرار کنم. اگر آنجا می ماندم تا آمبولانس و پلیس بیاید، حتماً افتضاح ناجوری پیش می آمد. هیچ کدام از پسر ها سعی نکردند مرا نگه دارند. آنها خیلی ترسیده بودند. از من وحشت داشتند... دارن شان... یک هیولا.

وقتی برگشتم، هوا تاریک شده و آقای کرپسلی از خواب بیدار شده بود. به او گفتم که باید زودتر از آنجا برویم، ولی نگفتم که چرا. او هم شروع کرد به جمع کردن وسایلمان.

آن شب، زیاد با هم حرف زدیم. دایم با خودم فکر می کردم که نیمه شب بودن چه قدر وحشتناک است. آقای کرپسلی فهمیده بود که اتفاقی افتاده است، ولی زیاد سوال نکرد. آخر، این اولین بار نبود که من بداخلاق و بی حوصله شده بودم. او دیگر به تغییرات مداوم رفتارم عادت کرده بود.

یک کلیسای متروکه پیدا کردیم که در آن بخوابیم. من برای خودم با مقداری خزه و علف هرز یک تخت خواب درست کردم. ولی آقای کرپسلی روی یک نیمکت خوابید.

زود از خواب بیدار شدم تا در کلیسا و قبرستان کوچک آن نزدیکی کمی بگردم. سنگ قبرها قدیمی بودند و رویشان ترک ترک شده بود. روی بعضی از آنها هم علف روییده بود. چند ساعت مشغول تمیز کردن آنها بودم. علف های روی سنگ ها را کندم، از نهری در آن نزدیکی آب آوردم و سنگ قبرها را شستم. سعی می کردم به قضیه بازی هاکی فکر نکنم.

در سوراخی زیر زمین، چند خرگوش زندگی می کردند. وقتی که زیاد به لانه شان نزدیک نبودم، کم کم بیرون می آمدند. آنها خیلی کنجکاو بودند، به خصوص کوچک ترهایشان یک بار وانمود کردم که خوابم. آنها نزدیک من آمدند؛ نزدیک و نزدیک تر تا نیم متری من!

وقتی کاملاً جلو آمدند، ناگهان پریدم و گفتم: «او...»

خرگوش ها مثل برق به عقب پریدند و به لانه شان رفتند.

کلی از دستشان خندیدم.

بعد از ظهر، یک مغازه پیدا کردم و مقداری گوشت و سبزی خریدم. به کلیسا برگشتم و آتش درست کردم. بعد، چند قابلمه و ماهیتابه از زیر نیمکت آقای کرپسلی بیرون آوردم. کلی گشتم تا توانستم آن چیزی را که می خواهم پیدا کنم: یک چکش. با چکش، به درون قابلمه ها کوبیدم تا از هم باز شدند و بزرگ تر شدند.

قابلمه ها خیلی بزرگ شدند؛ یعنی گنجایششان زیاد شد. کارم پنج ثانیه هم طول نکشید و قابلمه ها به اندازه ای رسیدند که می خواستم. آنها را پر از آب کردم و روی آتش گذاشتم.

همه قابلمه ها و ماهیتابه های آقای کرپسلی همین طور بودند. یعنی می شد جمعشان کرد و دوباره با چکش بازشان کرد. او آنها را خیلی وقت پیش از خانمی به نام ایوانا^۱ گرفته بود. تنها تفاوت آنها با قابلمه های عادی این بود می شد باز و بسته شان کرد و این طوری حمل و نقلشان برای آقای کرپسلی راحت تر بود.

تاس کباب درست کردم. آقای کرپسلی معتقد بود که همه باید آشپزی بلد باشند.

مقداری از غذا را هم با کمی هویج در یک ظرف ریختم و به کنار لانه خرگوش ها بردم.

آقای کرپسلی از دیدن شام تعجب کرد – البته برای او که صبحانه محسوب می شد. او کمی بو کشید و لب هایش را لیسید. بعد خندید، خمیازه ای کشید و دستش را میان موهای نارنجی رنگش کشید و گفت: «خیلی عالی است!»

او روی جای زخم صورتش هم دست کشید. دست کشیدن روی آن جای زخم عادت او بود.

همیشه در ذهنم بود که از او بپرسم آن جای زخم چه طور به وجود آمده است، ولی هیچ وقت این کار را نکردم. یک شب اگر جرئت کنم، این موضوع را از او می پرسم.

میزی در کار نبود. بشقاب غذا را روی پایمان گذاشته بودیم. من دو تا از بشقاب ها را با چکش پهن کرده و قاشق و چنگال جور کرده بودم. خلاصه، غذا را کشیدم و مشغول شدیم.

1. Evanna

تقریباً آخرهای غذا بود که آقای کرپسلی دهانش را با یک دستمال ابریشمی پاک کرد و به آرامی سرفه کرد. او با حالت تحسین آمیزی گفت: «خیلی عالی بود»

جواب دادم: «لطف دارید.»

گفت: «می دانی... آخر... من هیچ وقت خیلی تیز و زیرک نبوده ام. به همین دلیل، یکر است می روم سر اصل مطلب! بگو ببینم دیشب چرا آن قدر ناراحت بودی؟»

زل زده بودم به بشقاب خالی و نمی دانستم چه بگویم. بعد ناگهان دهانم را باز کردم و قصه را تعریف کردم. بین حرف هایم نفس های عمیق می کشیدم.

آقای کرپسلی با دقت به حرف هایم گوش داد. وقتی تعریفم تمام شد، او یکی دو دقیقه اصلاً حرف نزد. بعد گفت: «این چیزی است که باید به آن عادت کنی. این حقیقتی است که ما قوی تر، سریع تر و مقاوم تر از انسان ها هستیم. اگر تو با آنها بازی کنی، حتماً آنها آسیب می بینند.»

گفتم: «نمی خواستم به او آسیبی برسد. اصلاً نفهمیدم چه شد.»

آقای کرپسلی شانه اش را بالا انداخت و گفت: «گوش کن، دارن! تو هیچ کاری نمی توانی بکنی، مگر اینکه زیاد با آدم ها ارتباط نداشته باشی. تو هر چه قدر هم سعی کنی، نمی توانی جلو این جور اتفاقات را بگیری. اگر ارتباطت را با آنها قطع نکنی، از این اتفاقات زیاد پیش می آید.»

با ناراحتی سر تکان دادم و گفتم: «منظورت این است که دیگر نمی توانم دوستی داشته باشم. خیلی ناراحت کننده است. وقتی از خانواده ام جدا شدم و دیگر نتوانستم دوستان قدیمی ام را ببینم، دلخوشی ام این بود که لااقل دوستان جدیدی پیدا می کنم. ولی حالا ظاهراً تنها دوست من تو هستی، نه؟»

دوباره روی جای زخمش دست کشید، لب هایش را جمع کرد و گفت: «نه، این طور نیست. تو می توانی دوست داشته باشی، فقط باید کمی با دقت باشی. تو...»

گریه ام گرفت و گفتم: «این کافی نیست. خودت گفتی که همیشه چنین اتفاقی در انتظار من است. حتی از اینکه دستم را هم تکان بدهم خطرناک است. من خطرناک تر از آن هستم که بتوانم دوستی داشته باشم. این طوری اصلاً نمی توانم یک دوست واقعی پیدا کنم.»

پرسید: «چرا؟»

- حتی دوستان واقعی هم ممکن است رازدار نباشند. من نمی توانم به دوستم بگویم که یک شب هستم. همیشه باید دروغ بگویم و وانمود کنم که یک آدم هستم و همیشه باید از این موضوع بترسم که روزی دوستم همه چیز را بفهمد و برای همیشه از من متنفر باشد.

آقای کرپسلی گفت: «این مشکلی است که همه اشباح به آن دچارند.»

فریاد زدم: «ولی همه اشباح یک بچه نیستند! خودت وقتی شب شدی، چند ساله بودی؟ یک مرد بودی، نه؟»

فقط سر تکان داد.

ادامه دادم: «آخر، برای بزرگ تر ها دوست داشتن خیلی مهم نیست. پدرم همیشه می گفت که وقتی آدم بزرگ می شود، از تعداد دوستانش کاسته می شود. آخر، آدم مشغول کار می شود و عاداتی خاص خودش را پیدا می کند و خلاصه سرش گرم می شود. ولی در زندگی من، غیر از خانواده ام، دوست هایم از همه چیز مهم تر بودند. خوب، وقتی تو خون خودت را وارد بدن من کردی، من مجبور شدم از خانواده جدا شوم. حالا حتی فرصت داشتن یک دوست هم از من گرفته ای!»

و با عصبانیت گفتم: «دست درد نکند! خیلی ممنون که از من یک هیولا ساختی و زندگی مرا خراب کردی!»

نزدیک بود اشک هایم راه بیفتد. ولی نمی خواستم جلو او گریه کنم. به همین دلیل، خودم را مشغول آخرین تکه گوشتی کردم که در بشقابم مانده بود. آن را در دهانم گذاشتم و با عصبانیت جویدم.

بعد از درد دل های من، آقای کرپسلی ساکت شد. نمی دانم عصبانی بود یا ناراحت. یک لحظه فکر کردم که خیلی شلوغش کرده ام. با خودم گفتم که نکند ناگهان بلند بشود و بگوید: «خیلی خوب، اگر این طور فکر می کنی، می توانیم از هم جدا شویم!» بدون او، من چه کار می توانستم بکنم؟

وقتی او با صدای آرامی شروع به حرف زدن کرد، خیلی تعجب کردم و خواستم از او عذرخواهی کنم. او گفت: «متأسفم! من نباید خونم را وارد بدن تو می کردم. من کار بدی کردم. تو برای این کار خیلی کوچک هستی. آخر، از بچگی های من خیلی وقت گذشته و دیگر فراموش کرده ام که یک پسر بچه در سن و سال تو چه احساسی دارد. هیچ وقت به دوستان تو و اینکه چه قدر دلت برایشان تنگ خواهد شد فکر نکردم. من کار بدی کردم، خیلی بد... من...»

ساکت شد. چنان مظلومانه نگاه می کرد که یک لحظه دلم برایش سوخت. اما دوباره یادم افتاد که با من چه کار کرده است و دوباره از او متنفر شدم. بعد دیدم که قطره های اشک از گوشه چشمش پایین می آید. او داشت گریه می کرد. دوباره دلم برایش سوخت.

اصلاً گیج شده بودم. بالاخره گفتم: «خیلی خوب، ولش کن. حرف زدن در این باره اصلاً فایده ندارد. ما که نمی توانیم به عقب برگردیم! اتفاقی است که افتاده.»

سر تکان داد و گفت: «راست می گویی. اگر می توانستم، این هدیه وحشتناکی را که به تو داده ام پس می گرفتم. ولی این کار ممکن نیست. شب شدن همیشگی است. وقت یک نفر شب می شود، دیگر راه برگشتی ندارد. در حالی که به فکر فرو رفته بود، گفت: «هنوز هم آن قدرها که تو فکر می کنی اوضاع خراب نشده است. شاید...» چشم هایش را به طور متفکرانه ای باریک کرده بود. پرسیدم: «شاید چی؟»

گفت: «ما می توانیم دوستانی برای تو پیدا کنیم. تو مجبور نیستی که تمام وقت را با من بگذرانی.» با صدای بلند گفتم: «نمی فهمم. مگر همین الان به این نتیجه نرسیدیم که نزدیک شدن من به انسان ها خطرناک است؟»

در حالی که لبخند می زد، گفت: «من کاری به آدم های معمولی ندارم. من راجع به کسانی حرف می زنم که نیروهای خارق العاده دارند؛ کسانی مثل ما، کسانی که تو می توانی رازت را به آنها بگویی...» سر تکان داد و در حالی که دست های مرا در دست می گرفت، گفت: «دارن! دوست داری به سیرک عجایب برگردیم و و یک بازیگر سیرک بشوی؟»



هرچه بیشتر راجع به این موضوع حرف می زدیم،بیشتر خوشم می آمد.آقای کرپسلی گفت که گردانندگان سیرک قضیه مرا می دانند و قبول می کنند که من هم یکی از اعضای سیرک باشم.او گفت که احتمالاً آنها از سن و سال من هم ایراد نمی گیرند و مشکلی وجود نخواهد داشت.

پرسیدم: «اگر از آنجا هم خوشم نیامد؟»

گفت: «آن وقت آنجا را ترک می کنیم.من از سفر کردن با سیرک بدم نمی آید،ولی خیلی هم مشتاق این کار نیستم.اگر تو دوست داشتی،با آنها می مانیم و اگر نخواستی،دوباره از آنها جدا می شویم.»

پرسیدم: «از نظر آنها،ایرادی ندارد که مرا هم با خودشان این طرف و آن طرف ببرند؟»

جواب داد: «آقای تال برای هر کسی به اندازه کافی کار دارد.مثلاً ممکن است به تو بگویند که در چیدن صندلی ها،تنظیم کردن لامپ ها،فروختن یادگاری ها،تمیز کردن سالن یا آشپزی کمک کنی.به هر حال،به اندازه کافی از تو کار می کشد.البته ما باز هم وقت خواهیم داشت که به درس های تو برسیم.»

تصمیم گرفتیم برگردیم.این طوری،دست کم شب ها یک جای خواب درست و حسابی داشتیم.از بس روی زمین خوابیده بودم،کمرم خشک شده بود.

قبل از اینکه راه بیفتیم،آقای کرپسلی باید می فهمید که سیرک کجاست.از او پرسیدم که چه طور این موضوع را می فهمد و او گفت که می تواند وارد افکار آقای تال بشود.

یاد حرف استیو افتادم که می گفت بعضی ها می توانند از راه مغزهایشان با هم ارتباط برقرار کنند.پرسیدم: «یعنی تو با او تله پاتی داری؟»

آقای کرپسلی گفت: «می شود گفت که یک جور تله پاتی.می توانی اسمش را... بگذاری "تشعشع"! اگر من بتوانم امواج او را پیدا کنم،مشکل حل می شود.»

پرسیدم: «من هم می توانم امواج او را بگیرم.»

آقای کرپسلی گفت: «خیلی از اشباح می توانند،ولی نیمه شب ها...نه.»

او وسط کلیسا نشست ،چشم هایش را بست و حدود یک دقیقه کاملاً ساکت ماند.بعد چشم هایش را باز کرد و ایستاد و گفت: «یافتم!»

گفتم: «چه قدر زود!من فکر می کردم بیشتر طول می کشد.»

آقای کرپسلی توضیح داد: «آخر،من چند بار دیگر هم این کار را کرده ام،و گرنه پیدا کردن امواج یک فرد خاص مثل پیدا کردن سوزن در یک پشته کاه است.»

- یعنی کار خیلی سختی است،نه؟

زیر لب گفت: «نه برای اشباح!»

وقتی وسایلمان را جمع می کردیم که راه بیفتیم،مدام به این طرف و آن طرف کلیسا نگاه می کردم.چیزی اذیتم می کرد.ولی نمی دانستم که به آقای کرپسلی بگویم یا نه.

آقای کرپسلی جلو آمد و گفت: «زود باش.اگر هم می خواهی چیزی بپرسی،بپرس!»

گفتم: «از کجا فهمیدی که می خواهم چیزی بپرسم؟»

خندید و پاسخ داد: «برای یک شب،زیاد سخت نیست که بفهمد یک بچه کنجکاو می خواهد چیزی بپرسد.تو داری از فشار سوالی که در سرت است منفجر می شوی،نه؟»

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: «تو به خدا اعتقاد داری؟»

آقای کرپسلی با تعجب به من گناه کرد.به آرامی سر تکان داد و گفت: من به خدا اعتقاد دارم.

پرسیدم: «به آن دنیا چی؟ به آن هم اعتقاد داری؟»

- ما به بهشت اعتقاد داریم. بهشت پشت ستاره هاست. اگر خوب زندگی کنیم، وقتی مردیم، از زمین آزاد می شویم و به گردش در ستاره ها و کهکشان ها می رویم و بعد به دنیای شگفت انگیز آن طرف جهان، یعنی بهشت وارد می شویم.
- و اگر خوب زندگی نکنید، چه می شود؟

گفت: «خوب، همین جا سرگردان می مانیم. یعنی محکوم می شویم که همیشه در این سوی جهان بمانیم.»
کمی فکر کردم و پرسیدم: «خوب زندگی کردن یک شبیح یعنی چه؟ شماها چه طوری می توانید به بهشت بروید؟»
او گفت: «با بی گناه زندگی کردن؛ یعنی اینکه جز در موارد ضروری، کسی را نکشیم، مردم را اذیت نکنیم و روی زمین شر و بدی راه نیندازیم.»

پرسیدم: «خون خوردن کار بدی نیست؟»
آقای کرپسلی گفت: «نه، مگر وقتی کسی را بُکشی تا خونس را بخوری. مگر خون خوردن خفاش کار بدی است؟ ما هم مثل همان خفاش هستیم، دیگر!»

کرپسلی ادامه داد: «با مکیدن خون یک نفر، ما مقداری از ذهن و احساسات او را هم با خود می بریم. آنها بخشی از وجود ما می شوند و ما هم می توانیم دنیا را همان طور که آنها می بینند، ببینیم یا چیزهایی را به خاطر آوریم که در حالت عادی فراموش می شوند.»

بعد کمی لبخند زد و گفت: «برای زنده نگه داشتن خاطره دوستان، روش خوبی است!»
گیج شده بودم. اما او می گفت: «عجله کن که برویم. توی راه هم می توانی به این موضوع فکر کنی.»
دوباره روی دوش آقای کرپسلی پریدم تا به راه بیفتیم. او هنوز برای من توضیح نداده بود که دلیل تند راه رفتن اشباح چیست. وقتی او تند راه می رفت، مثل این بود که نمی دود، بلکه جهان آرام آرام از زیر پایش حرکت می کند. او می گفت که همه اشباح می توانند این طور سریع بدوند.

پرواز نامرئی خیلی جالب بود. من چشم اندازه های رنگارنگی را می دیدم که یکی پس از دیگری از برابر من می گذشتند. ما مثل باد از تپه ها و دشت های پهناور می گذشتیم. وقتی در حال پرواز بودیم، همه چیز در سکوت محض بود و هیچ کس نمی توانست متوجه حضور یا حرکت ما شود. مثل این بود که حبابی جادویی ما را از دید دیگران پنهان کرده باشد.

در حالی که همچنان نامرئی و به سرعت باد پیش می رفتیم، من به حرف آقای کرپسلی فکر می کردم که می گفت ما خاطره افراد را با مکیدن خون آنها زنده نگه می داریم. درست نمی فهمیدم که چه طور چنین چیزی رخ می دهد و به همین دلیل، سعی داشتم که درباره این موضوع با او بیشتر بحث کنم.

پرواز نامرئی کار مشکلی بود. من تقلا و خستگی آقای کرپسلی از این کار را خیلی خوب حس می کردم. گاهی نیز سعی می کردم که با یک نوشیدنی به رفع خستگی اش کمک کنم. در این مواقع، او سرش را به علامت تشکر تکان می داد، گره ابروانش را باز می کرد و همچنان سریع پیش می رفت.

کم کم هوا روشن می شد و آقای کرپسلی تصمیم داشت کمی استراحت کند. وقتی سرعتش را کم کرد، به آرامی از روی دوشش پایین آمدم و نگاهی به اطراف انداختم. ما درست وسط یک جاده بودیم و دشت ها و درخت های زیادی دور ما را گرفته بودند. اما هیچ خانه ای دیده نمی شد.

پرسیدم: «پس، سیرک عجایب کجاست؟»
با دست به جای دوری اشاره کرد و گفت: «هنوز چند کیلومتر مانده است.»
بعد دو زانو روی زمین نشست و به نفس نفس افتاد.

در حالی که نمی توانستم خنده ام را پنهان کنم، گفتم: «بریدی؟»
غرغرکنان گفت: «نه، ولی می خواهم کمی استراحت کنم.»

گفتم: «بهرتر است زیاد استراحت نکنی. چون به زودی هوا روشن می شود.»
گفت: «می دانم که الان چه وقت است. حتی بیشتر از آدم های معمولی از وقت باخبرم. هنوز کمی وقت داریم؛ حدود چهل و سه دقیقه.»

- آفرین. پس حواست جمع است.

خودش را جمع و جور کرد و دوباره راه افتاد. من کمی صبر کردم تا او جلو بیفتد. بعد به دنبالش راه افتادم.

خواستم اذیتش کنم، گفتم: «پیرمرد، عجله کن! اداری عقب می مانی.»

خیره به من نگاه کرد و گفت: «حالا بین چه کار می کنم! اگر می توانی، تو هم پایه پایم بیا!»

بعد از دو دقیقه، دوباره شروع کرد به دویدن. شانه به شانه هم می رفتیم. روحیه خوبی پیدا کرده بودم. خوشحال تر از چند ماه گذشته بودم. به هر حال، چیزهای جالبی پیدا کرده بودم.

در راه، یک دسته آدم ژنده پوش را دیدیم. آنها تازه از خواب بیدار شده بودند. دو نفرشان برای ما دست تکان دادند. عجیب و غریب بودند. موهای بلند، لباس های عجیب و گوشواره ها و دستبندهایی داشتند که تا آن وقت ندیده بودم.

پرچم ها و نشان های زیادی همراه آن گروه بود. سعی کردم روی آنها را بخوانم؛ ولی در حال دویدن، این کار آسان نبود و من نمی خواستم بایستم. فقط فهمیدم که آنها می خواهند به موضوعی اعتراض کنند.

راه خیلی پرپیچ و خم بود. بعد از گذراندن پیچ پنجم، بالاخره به سیرک عجایب رسیدیم. آنها کنار یک رودخانه اردو زده بودند. آنجا خیلی ساکت بود و به نظر می آمد که همه خواب اند. اگر کامیون ها و چادرهای سیرک را نمی شناختیم، پیدا کردن آنها خیلی سخت می شد.

آنجا جای عجیب و غریبی برای برپا کردن سیرک بود. نه سالی بود و نه چادر بزرگی تا آنها بتوانند برنامه شان را در آن اجرا کنند. من خیال می کردم که آنها فقط برای استراحت بین دو شهر اتراق کرده اند.

آقای کرپسلی، که کامیون ها و چادرها را خیلی خوب می شناخت، به آرامی در میان آنها قدم می زد. من به اندازه او راحت نبودم. یاد شبی افتاده بودم که که به سیرک رفتم تا خانم اکتا را بدزدم.

آقای کرپسلی جلو در کامیون نقره ای ایستاد و قفل در را باز کرد. در همین موقع، سروکلۀ آقای تال پیدا شد. در هوای تاریک و روشن صبحگاهی، چشم هایش تیره تر از همیشه به نظر می رسید. اگر قبلاً ندیده بودمش، می گفتم که چشم هایش فقط دو گودی خالی است و اصلاً کره ندارد.

او با صدایی آرام و طوری که انگار لب هایش اصلاً حرکت نمی کردند، گفت: «اوه، تویی؟ فکر می کردم که دنبال من می گردی.»

بعد گردن درازش را به طرف من کج کرد و گفت: «این پسر بچه را تو آورده ای؟»

آقای کرپسلی گفت: «آره، ما می توانیم دوباره به سیرک بیاییم؟»

آقای تال خندید و گفت: «اختیار دارید! این سیرک همیشه به روی شما باز است. حالا واقعاً به اختیار خود آمده ای؟»

آقای کرپسلی جواب داد: «یک چیزی تو این مایه ها!»

و من از خنده اش فهمیدم که این شوخی میان خودشان است.

داخل کامیون رفتیم و نشستیم. توی کامیون، واقعا قشنگ بود. کلی پوستر و عکس های تبلیغاتی سیرک را آنجا چسبانده بودند. کلاه ها و دستکش های بلند قرمز رنگی که قبلاً دیده بودم و در سیرک از آنها استفاده می کردند هم آنجا بود.

آقای تال، که در حالت نشسته هم خیلی عظیم به نظر می رسید، گفت: «اصلاً فکر نمی کردم که به این زودی برگردی، لارتن.»

آقای کرپسلی گفت: «این بازگشت سریع در برنامه من نبود، هیبرنیوس¹»

هیبرنیوس؟ چه اسم عجیبی! اسم خیلی عجیب و غریبی بود.

آقای تال پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

1. Hibernius

آقای کرپسلی گفت: «نه، دارن وضعیت روحی خوبی نداشت. تصمیم گرفتیم به اینجا بیاییم تا شاید او در میان هموعانش احساس بهتری داشته باشد.»

آقای تال کنجکاوانه مرا نگاه کرد و گفت: «پسر جان، از جایی که آخرین بار دیدمت، خیلی دور شده ای، می دانی؟»
غرغریکنان گفتم: «همان جا خیلی بهتر بود.»

پرسید: «پس چرا آنجا را ترک کردی؟»

به چشم هایش زل زدم و با سردی گفتم: «خودت که می دانی چرا!»
به آرامی سر تکان داد.

آقای کرپسلی پرسید: «حالا اینجا بمانیم خوب است؟»

آقای تال جواب داد: «البته! من از آمدن تو خیلی خوشحالم. حقیقتش این است که این روزها سیرک خیلی از افرادش را از دست داده است. الکساندر ریز، سیو و سیرسا و گرتا مرخصی اند و یا به کارهای دیگر مشغول اند. البته کورماک لیمبز¹ قرار است که به ما بپیوندد. ولی تا او بیاید، خیلی دیر است. در این شرایط، وجود لارتن کرپسلی و عنکبوت هنرمندش بسی مایه خوشحالی است.»

جسورانه وسط حرفش پریدم گفتم: «پس من چی؟»

آقای تال لبخندی زد و گفت: «البته تو هم اینجا مفید هستی، ولی نه اندازه اینها!»
زیر لب غر زدم، ولی چیزی نگفتم.

بعد آقای کرپسلی پرسید: «محل بعدی نمایش کجاست؟»

آقای تال گفت: «همین جا!»

با تعجب گفتم: «اینجا!»

آقای تال گفت: «اینجا مگر چه عیبی دارد؟»

گفتم: «اینجا اصلا معلوم نیست کجا هست. من فکر می کردم شما فقط در شهرها برنامه می گذارید تا تماشاچی داشته باشید.»

آقای تال گفت: «ما همیشه تماشاگران زیادی داریم. مهم نیست که کجا برنامه اجرا کنیم؛ آنها می آیند. بعضی وقت ها هم در شهرهای بزرگ برنامه می گذاریم. تازه، همان طور که گفتم، این وقت سال دوران کم کاری ماست. آخر، بیشتر بازیگران ما نیستند... خیلی از اعضای اصلی گروهمان!»

نگاه عجیب و مرموزی میان آقای کرپسلی و آقای تال ردوبدل شد و من حس کردم که از موضوعی بی خبرم.

آقای تال ادامه داد: «به همین دلیل، ما الان تقریباً بیکار هستیم. مدتی برنامه نداریم تا گروه استراحت کند.»

آقای کرپسلی گفت: «ما در راهمان یک لشکر آدم دیدیم. آنها مشکلی ایجاد نمی کنند؟»

آقای تال خندید و گفت: «سربازان پیاده ناپ²؛ آنها سرشان شلوغ تر از آن است که به ما کاری داشته باشند.»
پرسیدم: «ناپ دیگر چیست؟»

آقای تال توضیح داد: «محافظان طبیعت. آنها عضو سازمان دوستدار طبیعت هستند. در کشورها می گردند تا نگذارند جاده ها و پلهایی که طبیعت را خراب می کنند، ساخته بشوند. مدتی است که به اینجا آمده اند. ولی قرار است که به زودی این منطقه را ترک کنند.»

پرسیدم: «آنها واقعاً سرباز هستند؟ یعنی تفنگ و نارنجک و تانک دارند؟»

هر دو آنها زدند زیر خنده.

آقای کرپسلی وسط خنده هایش گفت: «بعضی وقت ها این پسر حرف های خیلی بچه گانه می زند. ولی خُب این قدرها هم ساده نیست.»

1. Cormac Limbs

2. Nop

صورتم سرخ شد و زبانه را گاز گرفتم. تا آن روز، چنان تجربه ای نداشتم که دو نفر به من بخندند. داشتم دیوانه می شدم. اما آنها کلی خندیدند.

آقای تال گفت: «آنها اسم خودشان را سرباز گذاشته اند، ولی واقعاً که سرباز نیستند. آنها دور درخت ها زنجیر می کشند، موتورها را از بین می برند و سر راه ماشین ها میخ می ریزند. خلاصه، از این جور کارها می کنند.»
گفتم: «آخر چرا؟»

آقای کرپسلی گفت: «حالا دیگر این قدر سوال نکن. چند دقیقه دیگر خورشید درمی آید.»
و بلند شد ایستاد. او با آقای تال دست داد و گفت: «به خاطر استقبالی که از ما کردی از تو ممنونم، هیبرنیوس.»
آقای تال جواب داد: «خواهش می کنم.»

- ببینم، از تابوت من که خوب مراقبت کرده ای؟
- البته!

آقای کرپسلی لبخند زنان دست هایش را به هم مالید و گفت: «وقتی مدتی از شما دور می شوم، دلم برای این تابوت لک می زند. بهترین جای خوابی است که تا به حال داشته ام.»

آقای تال پرسید: «این پسر چی؟ می خواهی یک تابوت برای او بگذاریم؟»

فریاد زد: «اصلاً فکرش را هم نکنید! من در این چیزها نمی خوابم.»

یاد وقتی افتاده بودم که زنده زنده مرا در تابوت گذاشتند و دفن کردند. از یادش تنم می لرزید.

آقای کرپسلی لبخندی زد و گفت: «نه، بگذار دارن در چادر یکی از بازیگرها بخوابد. اگر هم سن و سال خودش باشد، خیلی بهتر است.»

آقای تال یک لحظه فکر کرد و گفت: «ایورا¹ چه طور است؟»

آقای کرپسلی خنده ای کرد و گفت: «بله، بُردن او پیش ایورا نظر جالبی است.»

عصبی شدم و پرسیدم: «ایورا دیگر کیست؟»

آقای کرپسلی در کامیون را باز کرد و گفت: «خودت می فهمی. من تو را با آقای تال تنها می گذارم. مطمئن باش که او جای بدی به تو نمی دهد.»

و ما را گذاشت و رفت دنبال تابوت عزیزش.

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. دیدم آقای تال درست پشت من ایستاده است. اصلاً صدای پایش را نشنیده بودم و نمیدانستم که چه طوری توانسته بود آن قدر سریع به این طرف اتاقک بیاید.

گفت: «برویم؟»

آب دهانم را قورت دادم و با اشاره سر گفتم که برویم!

او به محل چادرها اشاره کرد. دیگر صبح شده بود و کم و بیش اشعه های خورشید دیده می شد. دیدم که درون بعضی از چادرها چراغ روشن شد. آقای تال چادر خاکستری رنگی را نشانم داد که پنج یا شش نفر در آن جا می شدند.

او چند ملافه و پتو را هم نشانم داد و گفت: «اینجا پتو و بالش هم هست. الان دیر است؛ برو بخواب. وقتی بیدار شدی، من برمی گردم و وظایفت را توضیح می دهم. تا آن موقع، ایورا مواظبت است.»

می خواستم از او بپرسم که این پتوها را از کجا آورده است. چون وقتی وارد کامیون شدیم، آنها آنجا نبودند. ولی خسته تر از آن بودم که چیزی بپرسم.

سرم را وارد چادر کردم و نگاهی به درون آن انداختم. تاریک تر از آن بود که بتوانم چیزی ببینم. برگشتم که به آقای تال بگویم: «ایورا کیست؟» ولی او خیلی سریع و بی سروصدا از آنجا رفته بود.

پتو را روی شانه ام انداختم و وارد چادر شدم. کمی ایستادم تا چشم هایم به تاریکی عادت کند. صدای آرام نفس

1. Evra

کشیدن یک نفر شنیده می شد. بالاخره سیاهی یک چیز ننو مانند را وسط چادر تشخیص دادم. دنبال جایی می گشتم که رختخوابم را پهن کنم.

چند قدم جلو رفتم. ناگهان متوجه شدم که در تاریکی، چیزی به سوی من می خزد. ایستادم. جرئت نگاه کردن نداشتم. (بدون نور ماه و ستاره ها، حتی برای یک شب هم سخت است که اشیا را درست ببیند و تشخیص بدهد.)

به آرامی گفتم: «سلام. تو ایورا هستی؟ من دارن شان هستم. من هم اتفاقی جدید...»

نتوانستم جمله ام را کامل کنم. آن چیز لغزنده به پاهایم رسید. در حالی که ایستاده بودم و جرئت نداشتم پایین را نگاه کنم، یک چیز گوشتالو و لیز دور پاهایم پهن شد. فهمیده بودم که آن چیست، ولی جرئت نداشتم حرکت کنم. از بدنم بالا آمد. دیگر روی سینه ام رسیده بود که به خودم جرئت دادم و پایین را نگاه کردم... مار!



بیشتر از یک ساعت می شد که از ترس خشکم زده بود. به چشم های سرد و مرگبار آن مار زل زده بودم. منتظر بودم که نیشم بزند.

بالاخره وقتی نور خیره کننده آفتاب از روزنه های چادر وارد شد، کسی که در آن ننوی کرباسی خوابیده بود تکان خورد. او خمیازه ای کشید، نشست و به دوروبر نگاه کرد.

او پسر ماری بود. وقتی چشمش به من افتاد، خیلی تعجب کرد. او دوباره سر جایش خوابید و رواندازش را طوری بر سرش کشید که انگار می خواست پشت آن پناه بگیرد. اما وقتی متوجه شد که مار دور من پیچیده است، خیالش راحت شد و نفس عمیقی کشید.

با لحن تندی گفت: «تو که هستی؟ اینجا چه کار می کنی؟»

سرم را آرام تکان دادم. در آن وضع، که مار دور سینه ام پیچیده بود، جرئت حرف زدن نداشتم.

پسرک به من اخطار داد: «برایت بهتر است که جواب بدهی، و گرنه به آن می گویم که چشم هایت را در بیاورد.»

من و من کنان گفتم: «م م م... من دارن شان هستم. آقای ت ت ت تال گفت بیام اینجا. او گفت که از این به بعد من ه ه ه م اتاقتی تو خواهم بود.»

پسر اخم کرد و گفت: «دارن شان؟ تو دستیار آقای کرپسلی نیستی؟»

گفتم: «چرا.»

غرغری کرد و گفت: «او می داند که آقای تال تو را پیش من آورده است؟»

من سر تکان دادم و پسرک با خنده ادامه داد: «شوخی های این اشباح هم همیشه بی مزه است!»

از جایش بلند شد و به طرف من آمد. او سر مار را گرفت و در حالی که آن را دور بدن خود می پیچید، گفت: «خیالت راحت باشد. خطری ندارد. یعنی از اول هم خطری نداشت. در تمام این مدت، مار خواب بوده است. تو می توانستی او را برداری و زمین بگذاری. خیلی خوابش سنگین است.»

از تعجب داشتم شاخ درمی آوردم؛ گفتم: «خواب بوده؟ پس... چه طوری دور من پیچید؟»

پسر ماری خندید و گفت: «او در خواب هم می خزد.»

به پسرک و مارش زل زده بودم. مار در دست او هیچ تکان نمی خورد. گفتم: «در خواب می خزد؟»

آخرین حلقه مار هم از دور بدنم باز شد و من آزاد شدم. حالا می توانستم راه بروم. اما پاهایم خشک و سوزن سوزن شده بود.

سعی کردم بخندم و گفتم: «ماری که در خواب می خزد! حالا خدا را شکر که در خواب نمی خورد!»

پسر ماری حیوانش را در گوشه ای گذاشت. بعد زیر سر آن را با مهربانی مرتب کرد و گفت: «اگر بیدار هم بود، کاری به تو نداشت. آخر، دیروز یک بزغاله خورده است. مار با این هیکل فقط چند روز یک بار می تواند یک شکار بزرگ بخورد.»

بعد راه افتاد و از چادر بیرون رفت. من هم فوری دنبالش رفتم. نمی خواستم با آن خزنده تنها بمانم.

بیرون، خوب نگاهش کردم. درست همان طور بود که از آن شب در یادم مانده بود: چند سال بزرگ تر از من، استخوانی، با موهای بلند زرد و زیتونی، چشم های باریک، انگشت های باریک و کشیده و بدنی پوشیده از پولک های سبز و طلایی و زرد و آبی. او فقط یک شلوارک پوشیده بود. بقیه بدنش لخت بود.

گفت: «به هر حال، من ایورا وُن¹ هستم.» و دستش را به طرف من دراز کرد.

من با او دست دادم. کف دستش لیز، اما خشک بود. چند تا از پولک هایش کنده شد و به دستم چسبید. آنها درست مثل تکه هایی از یک پوست رنگی بودند.

1. Evra Von

پرسیدم: «ایورا وُن چی؟»

گفت: «ایورا وُن خالی.»

بعد شکمش را مالش داد و گفت: «گرسنه ات نیست؟»

گفتم: «چرا.» و دو تایی رفتیم که چیزی بخوریم.

بقیه افراد بیدار شده بودند و همه جا شلوغ بود. چون شب قبل نمایش نداشتند، همه زود خوابیده بودند و زودتر از مواقع معمول هم بیدار شده بودند.

مجنوب آن همه قیل و قال و هیاهو شده بودم. نمی دانستم که سیرک عجایب آن همه بازیگر و کارگر دارد. قبلاً فکر می کردم که فقط برگزارکنندگان سیرک و بازیگران و دستیارانشان باید در آن اردو باشند؛ همان هایی که آن شب دیده بودمشان. اما حالا می فهمیدم که آنها فقط بخشی از اعضای سیرک عجایب بوده اند. آنجا افراد زیادی بودند که این طرف و آن طرف می رفتند و حرف می زدند و آشپزی می کردند. من هیچ کدامشان را قبلاً ندیده بودم. پرسیدم: «اینها کی هستند؟»

ایورا جواب داد: «اعضای سیرک عجایب اند. آنها رانندگی می کنند، چادرها را برپا می کنند، آشپزی می کنند، مشتری جمع می کنند، سالن را تمیز می کنند. خلاصه، کلی کار هست که باید انجام بدهند.»

پرسیدم: «آنها آدم های معمولی اند؟»

گفت: «بیشترشان.»

- پس چه طوری به اینجا آمده اند و کار می کنند؟

- بعضی از آنها از نزدیکان بازیگران هستند، بعضی ها از دوستان آقای تال هستند و بقیه هم فقط به خاطر اینکه از این سیرک خوششان می آید، اینجا کار می کنند.

پرسیدم: «...یعنی این طوری هم می شود؟»

ایورا گفت: «آره، فقط آقای تال باید از آنها خوشش بیاید.»

کمی جلوتر، آتش بزرگی برپا کرده بودند و ایورا کنار آن ایستاد.

من هم کنار او ایستادم. هانس دست پا، یعنی همان مردی که روی دست هایش راه می رفت و سریع تر از دونده های عادی می دوید، روی تنه درختی دراز کشیده بود - درخت روی زمین افتاده بود.

تروسکا، زن ریش دار، هم روی آتش غذا درست می کرد. چند نفر دیگر هم همان اطراف راه می رفتند یا خوابیده بودند.

هانس گفت: «صبح به خیر، ایورا وُن!»

ایورا جواب داد: «حالت چه طور است، هانس؟»

هانس نگاه خاصی به من انداخت و پرسید: «دوست جدیدت دیگر کیست؟»

ایورا گفت: «اسمش دارن شان است.»

هانس ابرویش را بالا انداخت و گفت: «همان دارن شان؟»

ایورا زیر لب گفت: «همان دارن شان.»

پرسیدم: «منظورت چیست؟ چرا می گویی همان دارن شان؟»

هانس گفت: «آخر تو اینجا خیلی معروف شده ای.»

با صدای آرامی پرسیدم: «چرا؟ به خاطر اینکه من یک... نیمه شبج هستم؟»

هانس با حالت خاصی خندید. بعد با حالت متفکرانه ای گفت: «اینجا نیمه شبج بودن چیز تازه ای نیست. من خودم تا حالا بیست و نه تا نیمه شبج اینجا دیده ام. ولی یک نیمه شبج کم سن و سال مثل تو، نوَبَر است. تا حالا نه شنیده و نه دیده بودم که یک پسر بچه به سن تو میان ما زندگی کند. بگو ببینم، تا حالا ژنرال های اشباح به سراغت نیامده اند که ازت بازجویی کنند؟»

پرسیدم: «ژنرال های اشباح دیگر چه کسانی هستند؟»

هانس گفت: «آنها...»

اما حرفش نیمه تمام ماند. چون زنی که در آن نزدیکی رخت می شست ناگهان صدا زد: «هانس!»
هانس سرش را به طرف او برگرداند و زن ادامه داد: «فکر می کنی لارتن خوشش بیاید که تو این قدر داستان سرایی کنی؟»

هانس رویش را برگرداند و گفت: «آخر، امروز خیلی هوا خوب است و من هم در این هوا خیلی دوست دارم گپ بزنم و تعریف کنم.»

دلم می خواست به او بگویم که کمی درباره ژنرال های اشباح برایم توضیح بدهد. ولی انگار اصرار کردن چندان مودبانه نبود.

تروسکا برای همه ساندویچ درست کرد. بعد به طرف من آمد و با مهربانی و به زبان خارجی گفت که من معنی آن را نفهمیدم.

ایورا خندید و گفت: «او می خواهد بداند که تو هم از همین ساندویچ می خوری یا گیاهخوار هستی؟»

هانس ریزر خندید: «به حق چیزهای نشنیده! شبح گیاه خوار!»

از ایورا پرسیدم: «تو زبان او را می فهمی؟»

با جسارت خاصی گفت: «بله، البته هنوز در حال یادگیری هستم. این سخت ترین زبان است. من خیلی سعی کرده ام که زبان او را بفهمم و در این جمع تنها کسی هستم که می فهمم چه می گوید.»

و بعد ادامه داد: «استعداد زبان آموزی من خوب است.»

پرسیدم: «مگر زبان او چه زبانی است؟»

او کمی اخم کرد و گفت: «من چه می دانم؟ به من نگفته.»

به نظرم خیلی عجیب بود. ولی نمی خواستم چیزی بگویم. یکی از ساندویچ ها را از تروسکا گرفتم و تشکر کردم. یک گاز به ساندویچم زدم و پریدم هوا! خیلی داغ بود. ایورا خندید و کمی آب به من داد. آب را خوردم، دهانم کمی خنک شد. بعد منتظر ماندم تا ساندویچ کمی سرد شود.

ما با تروسکا و هانس و چند نفر دیگر کمی نشستیم و حرف زدیم و ساندویچ هایمان را خوردیم. ایورا مرا به گروه معرفی کرد. کلی اسم بود که یاد می گرفتم. فقط به آنها لبخند زدم، به همه دست دادم و سعی کردم چهره هایشان را به خاطر بسپارم.

خیلی نگذشته بود که سروکله آقای تال پیدا شد. او پشت سر ایورا ایستاد و دست هایش را روی آتش گرم کرد.

آقای تال گفت: «آقای شان، شما خیلی زود بیدار شده اید!»

گفتم: «نمی توانستم بخوابم. خیلی... سحر خیزم!»

نگاهی به ایورا کردم و خندیدم.

آقای تال گفت: «امیدوارم این کم خوابی روی کارِت اثر نگذارد.»

گفتم: «نه، حالم خوب است. خیالتان راحت باشد.»

- مطمئن؟

- بله.

دفتر بزرگی در دستش بود. آن را ورق زد و گفت: «این همان حرفی است که دوست دارم از تو بشنوم. بگذار ببینم چه کاری می توانم امروز برایت پیدا کنم. بگو ببینم، آشپزی بلدی؟»

- بله، بلدم تاس کباب درست کنم. آقای کرپسلی یادم داده است.

- آیا تا به حال برای سی یا چهل نفر غذا درست کرده ای؟

- نه!

در حالی که همچنان دفترش را ورق می زد، گفت: «خیلی بد شد! ولی عیب ندارد، همین جا یاد میگیری. حالا بگو ببینم، دوخت و دوز بلدی؟»

- نه.

- تا حالا لباس شسته ای؟

- با دست؟

- بله

- نه

دفتر را بست و گفت: «خیلی خوب، عیبی ندارد. تا وقتی که بتوانیم یک کار ثابت برایت پیدا کنیم، پیش ایورا باش و در کارهای روزانه به او کمک کن. از نظر خودت که عیبی ندارد؟»
گفتم: «نه، تازه، من این کار را خیلی هم دوست دارم.»
آقای تال از پسر ماری پرسید: «ایورا، تو هم که مشکلی نداری؟»
او پاسخ داد: «اصلاً.»

- خیلی خوب، پس مشخص شد. تا دفعه بعد که من کارت را تعیین می کنم. تو به ایورا کمک می کنی. هر وقت هم که هم خونت بیدار شد - منظورش آقای کرپسلی بود - می توانی پیش او بروی و کارهایی را که می گوید انجام بدهی. باید راهی پیدا کنیم تا از توانایی هایت بیشترین بهره را ببریم.

گفتم: «متشکرم.»

- خواهش می کنم!

توقع داشتم که مثل همیشه در یک چشم به هم زدن غیبتش بزند. ولی او تا مدتی آرام آرام قدم زد تا از گرمای خورشید لذت ببرد.

ایورا جلو آمد. او دستش را دور گردنم انداخت و گفت: «خوب، دارن انگار دیگر من و تو داریم همکار می شویم؛ خوشحالی یا نه؟»

- همکار؟ عالی است!

شأن مرا تکان داد و در حالی که آخرین تکه ساندویچش را می خورد، گفت: «خیلی خوب، پس برویم مشغول شویم.»
پرسیدم: «باید چه کار کنیم؟»

گفت: «همان کاری که هر روز اول صبح باید انجام بدهیم: سم مار را از نیش هایش بیرون می کشیم.»

سر جایم ایستادم و گفتم: «وای!... اینکه خیلی خطرناک است!»

ایورا با خنده مرا به طرف چادر هل داد و گفت: «البته اگر قبل از انجام کارمان نیش بزند!»

ایورا برای اینکه به من محبتی کرده باشد، خودش تنهایی زهر مار را کشید. بعد آن حیوان را بیرون کشیدیم و روی علف ها گذاشتیم و بعد یک سطل آوردیم و با ابر نرمی بدنش را تمیز کردیم. بعد از این کار باید به مرد گرگی غذا می دادیم. قفسش تقریباً در انتهای اردوگاه بود. وقتی ما را دید که به قفس نزدیک می شدیم، نعره کشید. به همان عصبانیت و خطرناکیِ اولین شبی بود که در سیرک دیده بودمش. آن چنان میله ها را تکان می داد که انگار اگر کمی نزدیک تر می شدیم، دیگر در این دنیا نبودیم! یک تکه گوشت برداشتم و آن را به طرف مرد گرگی پرت کردم. او هم آن را در هوا گرفت و خورد. پرسیدم: «چرا این قدر وحشی است؟»

ایورا گفت: «به خاطر اینکه او یک مرد گرگی واقعی است. فقط یک آدم پشمالو نیست؛ یعنی نیمه گرگ، نیمه آدم است.»

یک تکه گوشت دیگر به طرفش پرت کردم و پرسیدم: «این طوری که گناه دارد همیشه زندانی باشد!» - اگر تو قفس نباشد، به مردم حمله می کند. این مخلوطِ خون آدم و گرگ، او را دیوانه کرده است. البته فقط وقتی که گرسنه است، حمله می کند. ولی به هر حال وقتی آزاد است، نمی شود به او اعتماد کرد. برای مرد گرگی، خیلی ناراحت شده بودم. پرسیدم: «نمی شود معالجه اش کرد؟» ایورا توضیح داد: «نه، چه معالجه ای؟ این بیماری نیست که دچارش شده باشد. او اصلاً همین طوری به دنیا آمده است. طبیعتش این طوری است.»

پرسیدم: «چه طوری با این وضع به دنیا آمده است؟» ایورا با جدیت به من نگاه کرد و گفت: «واقعاً می خواهی بدانی؟» مرد گرگی تکه های گوشت را چنان راحت می بلعید که انگار پشمک می خورد. در حالی که به این زندانی پشمالو خیره شده بودم، گفتم: «نه، اصلاً ولش کن.»

بعد از آن، چند تا کار دیگر هم انجام دادیم: برای شام شب، سیب زمینی پوست کندیم، در تعمیر کردن چرخ یکی از ماشین ها کمک کردیم، و یک ساعتی هم مشغول رنگ زدن سقف یک کامیون و گرداندن یک سگ بودیم. ایورا می گفت که بیشتر روزها همین طور است؛ فقط باید در اردوگاه راه برویم و اگر کاری پیش آمد، انجام دهیم. بعد از ظهر، چند بطری برداشتیم و آنها را خرد کردیم تا برای رامو دو شکم ببریم؛ برای مرد غول پیکری که همه چیز می خورد! دلم می خواست می ایستادم و شیشه خوردن او را تماشا می کردم. ولی ایورا نگذاشت. رامو دوست نداشت که موقع غذا خوردن، کسی نگاهش کند. ما خیلی وقت آزاد داشتیم و در این مواقع درباره زندگیمان، جایی که متولد شده بودیم و گذشته مان با هم حرف می زدیم.

ایورا از یک پدر و مادر معمولی متولد شده بود. آنها وقتی بدن غیر عادی ایورا را دیده بودند، وحشت کرده و بعد او را به یک یتیم خانه سپرده بودند. ایورا تا چهار سالگی در یتیم خانه مانده بود تا اینکه یک مدیر سیرک پیدا می شود و او را از آنجا می خرد.

او به آرامی گفت: «پیش آن مدیر سیرک، روزهای خیلی بدی را گذراندم. او هر روز من را کتک می زد و مثل یک مار واقعی با من رفتار می کرد. مرا در یک قفس شیشه ای گذاشته بود و از مردم پول می گرفت تا ببینند و مرا ببینند و بخندند. هفت سال در آن سیرک بودم. چه سال های وحشتناکی بود! در شهرهای کوچک می گشتیم و برنامه اجرا می کردیم. اما این گشتن ها و رفتار مردم و صاحب سیرک با من باعث شده بود که احساس کنم موجود خیلی زشت، ترسناک و بی مصرف هستم.»

اما یک روز آقای تال آمده بود و ایورا را نجات داده بود.

ایورا گفت: «یک شب، ناگهان ظاهر شد. کلی وقت، در تاریکی، کنار قفسم ایستاد و مرا نگاه کرد؛ اما یک کلمه هم حرف نزد. من هم چیزی نگفتم. بعد صاحب سیرک آمد. او نمی دانست که آقای تال کیست. فکر می کرد او یک آدم پولدار است که از من خوشش آمده و می خواهد مرا بخرد. او قیمت پیشنهادی خودش را اعلام کرد و منتظر پاسخ آقای تال ماند.

«تا چند دقیقه، آقای تال چیزی نگفت. بعد با دست چپش یقه صاحب سیرک را گرفت و با او درگیر شد. این آخر قضیه بود. مردک روی زمین افتاد و مُرد. آقای تال در قفس را باز کرد و گفت: «ایورا بیا برویم.» فکر می کنم که آقای تال می تواند ذهن دیگران را بخواند و اسم من را هم همین طوری کشف کرده بود. ایورا بعد از این حرف ها ساکت شد. نگاه عمیقی داشت. اما ناگهان از آن حالت متفکرانه خارج شد و گفت: «می خواهی یک چیز جالب ببینی؟» گفتم: «بله، حتماً.»

رو به من، زبانش را بیرون آورد و آن را آن قدر بالا برد تا به بینی اش رسید. با خوشحالی فریاد زد: «وای... چه قدر دراز است!» زبانش را توی دهانش برگرداند و زیر لبی گفت: «من درازترین زبان دنیا را دارم. اگر بینی ام کمی بزرگ تر بود، می توانستم راحت زبانم را وارد آن کنم و از داخل بینی، آن را به ته گلویم برسانم.» خندیدم و گفتم: «این کار را دیگر نمی توانستی بکنی!» ریز ریز خندید و گفت: «شاید هم راست بگویی. ولی اگر می شد، خیلی جالب بود.» دوباره زبانش را درآورد. این دفعه آن را تا توی سوراخ بینی اش برد و چند بار این کار را تکرار کرد. کار جالبی بود، اما حالم از دیدنش به هم می خورد. خندیدم و گفتم: «این نفرت انگیزترین برنامه ای است که تا به حال دیده ام.» ایورا گفت: «فکر می کنم که خودت دوست داری این کار را انجام بدهی.» گفتم: «من اگر هم می توانستم، این کار را نمی کردم. آب بینی ات به زبانت نمی خورد؟» ایورا گفت: «من آب بینی ندارم.» - چی؟ آب بینی نداری؟

گفت: «آره، بینی من با مال شماها فرق دارد. در بینی من، آب بینی یا مو نیست. سوراخ های بینی من تمیزترین جای بدنم هستند.»

پرسیدم: «پس وقتی زبانت را به آن می زنی، چه مزه ای می دهد؟» جواب داد: «شکم مارم را لیس بزن، می فهمی؛ همان مزه را می دهد.» خندیدم و گفتم که این کار اصلاً برایم جالب نیست! وقتی آقای کرسلی از من پرسید که آن روز چه کار می کردم، گفتم: «یک دوست پیدا کردم.»



دو روز و دو شب از آمدن ما به سیرک می گذشت. روزها پیش ایورا بودم و به او کمک می کردم و شب ها پیش آقای کرپسلی بودم و درباره اشباح چیز یاد می گرفتم. به ندرت پیش می آمد که قبل از ساعت ۱ یا ۲ صبح به رختخواب بروم. اما تصمیم داشتم که زودتر از گذشته بخوابم.

با ایورا، حسایی دوست شده بود. او از من بزرگ تر بود؛ ولی چون به خاطر پوست غیرعادی کمی خجالتی و کمرو بود، با هم خیلی راحت بودیم. سه روز بعد از ورودمان به سیرک، چنان به کامیون ها و چادرها و اوضاع سیرک وارد شده بودم که انگار از روز اول با آنها بوده ام.

به خاطر پیاده روی های طولانی و خسته کننده ای که در ماه های اخیر داشتم، خون نخوردن کم کم اذیتم می کرد. قدرتم کمتر از قبل شده بود و دیگر نمی توانستم به سرعت گذشته بدوم. بینایی ام هم انگار کمتر شده بود، همین طور حس شنوایی و بویایی ام. البته هنوز هم از یک آدم معمولی خیلی قوی تر بودم، ولی حس می کردم که روز به روز قدرتم کمتر می شود.

اهمیتی نمی دادم؛ ولی اگر اوضاع آن طوری پیش می رفت، ممکن بود مشکل جدی پیش بیاید.

یک روز که با ایورا گوشه ای نشسته بودم، ناگهان سایه عجیبی را در بوته ها دیدم. پرسیدم: «او کی بود؟»

ایورا گفت: «یک پسر اهل همین طرف ها. قبلاً هم او را دیده ام که این طرف ها می پلکد.»

پسرک را خوب نگاه کردم. خیلی سعی می کرد که دیده نشود. ولی برای کسی به قدرت من، دیدنش اصلاً مشکل نبود. او را به واضحی یک فیل در میان بوته ها می دیدم. کنجکاو شده بودم که بدانم آنجا چه کار دارد. به ایورا گفتم: «بیا برویم، ببینیم چه خبر است!»

او پرسید: «چه نقشه ای در سرت است؟»

- بیا برویم. بعداً می گویم.

البته نقشه ام را در گوشش گفتم و او ریزریز خندید و سر تکان داد. بعد وانمود کرد که خمیازه می کشد و گفت: «می روم استراحت کنم. دارن، بعد می بینمت.»

با صدای بلند گفتم: «می بینمت.»

منتظر شدم تا ایورا برود. بعد تنهایی به طرف اردوگاه راه افتادم. وقتی از دیدرس پسرک حاضر در بوته ها خارج شدم، یواشکی برگشتم و طوری از پشت کامیون ها و چادرها رد شدم که پسرک مرا نبیند. حدود صد متر به طرف چپ رفتم. بعد آن قدم جلو رفتم تا تقریباً در مسیر حرکت پسرک قرار گرفتم. دزدکی مواظبش بودم.

در فاصله ده متری او ایستادم. درست پشت سرش بودم و او نمی توانست مرا ببیند. همچنان به اردوگاه چشم دوخته بود. دوروبر را نگاه کردم و دیدم که ایورا هم در طرف مقابل من قایم شده است. حتی از من هم به پسرک نزدیک تر بود. او به من علامت داد.

دولا شدم و شروع کردم به ناله کردن.

- اووخ! اوآی!

پسرک ناگهان برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، ولی مرا ندید.

پرسید: «کی آنجاست؟»

ایورا، که در طرف دیگر او بود، ناله کرد: «وآآی!»

پسرک به آن طرف برگشت و فریاد زد: «تو کی هستی؟»

من صدای گوریل در آوردم و گفتم: «أهوو! هوهو!»

پسرک دوباره به طرف من برگشت و گفت: «من نمی ترسم. می دانم که می خواهی مرا گول بزنی.»

ایورا زوزه کشید: «عووووه! عوووووه!»

من یک شاخه را تکان دادم و ایورا یک بوته را. یک استخوان به طرفش پرت کردم. چنان سرش را عقب کشید که گفتم الان گردنش می شکند. نمی دانست که بهتر است برود یا بماند.

گفت: «من نمی دانم تو که هستی. ولی من...»

ایورا بی سر و صدا، خود را به پشت سر پسرک رساند و قبل از آنکه پسرک جمله اش را به آخر برساند، زبان درازش را پشت گردن او درآورد و صدای مار از دهانش خارج کرد.

همین برای پسرک کافی بود؛ پا گذاشت به فرار.

من و ایورا پشت سرش دویدیم. می خندیدیم و سروصدا می کردیم. چنان از بین بوته ها و خاشاک می دوید که انگار اصلاً آنها آنجا نبودند. یک نفس می دوید و فریاد می زد و کمک می خواست.

بعد از چند دقیقه، خسته شدیم. پسرک را رها کردیم تا برای خودش فرار کند. ولی او کمی جلوتر، میان علف های بلند نشست.

ما ایستادیم تا بین علف ها پیدایش کنیم.

ولی اثری از او دیده نمی شد.

پرسیدم: «کجا رفت؟»

ایورا گفت: «نمی توانم ببینمش.»

- فکر می کنی چیزی شده؟

ایورا با نگرانی گفت: «نمی دانم. شاید در چاله ای یا جایی افتاده باشد.»

فریاد زدم: «هی پسر! حالت خوب است؟»

جوابی نیامد. گفتم: «لازم نیست بررسی. ما کاریت نداریم. فقط می خواستیم کمی شوخی کنیم. نمی خواستیم...» صدای از پشت سرمان آمد و بعد یک دست را روی شانه ام حس کردم که مرا به طرف پایین کشید. ایورا هم با من روی زمین افتاد. خیلی جا خورده بودیم. یک نفر می خندید.

به آرامی برگشتیم و دیدیم که همان پسر پشتمان ایستاده است و می خندد.

بالا و پایین می پرید و می گفت: «ای دیوانه ها! من از اول که به طرفم آمدید، شما را دیدم. گولتان زدم. هاهاها... هاهاها!»

ما را مسخره می کرد. احساس می کردیم رو دست خورده ایم. ولی وقتی از جایمان بلند شدیم و به هم نگاه کردیم، خودمان هم خنده مان گرفت. پسرک ما را به جایی برد که پر از علف های بلند بود. این علف ها دانه های سبز چسبناکی داشتند که به سرتاپایمان چسبیدند.

رو به پسرک گفتم: «تو شبیه یک گیاه متحرک شده ای.»

و ایورا گفت: «نه، مثل یک هیولای سبز!»

پسرک گفت: «هردوتان خل و چل هستید.»

و در حالی که ما به او خیره شده بودیم، لبخندش کم رنگ شد و ادامه داد: «خودتان را ندیده اید؟»

گفتم: «ناراحت نشو، ما فقط شوخی می کردیم.»

به آرامی سر تکان داد. بعد من چند قدم جلو رفتم، تا جایی که می توانستم، صورتم را به او نزدیک کردم و با حالت تهدید آمیزی گفتم: «خوب، درباره تو، چیزهایی شنیده ام!»

با خوشحالی خندید و روبه من گفت: «خیلی خوب! سلام. اسم من سام گِرسْت¹ است.»

با هم دست دادیم و من با خودم فکر کردم که انگار این دومین دوستم خواهد بود.

گفتم: «سلام، سام گِرسْت.» و او دوست من شد.

ولی روزی که سیرک عجایب راه می افتاد. تا از آنجا بروم، آرزو می کردم کاش هیچ وقت او را ندیده بودم.

1. Sam Grest

سام با پدر و مادرش و دو برادر کوچکترش و خواهرش که نوزاد بود، و سه سگ و پنج تا گربه، یک کبوتر و یک حوض پر از ماهی در فاصله یک کیلومتری اردوگاه زندگی می کرد.

او خندید و گفت: «خانه ما مثل جنگل است. من سعی می کنم که بیشتر بیرون از خانه باشم. مامان و بابا اصلاً برایشان مهم نیست. آنها معتقدند که بچه باید برای خودش آزاد باشد تا شخصیتش شکل بگیرد. تازه شب ها هم هرچه قدر دیرتر بخوابم، آنها خوشحال ترند. حتی اگر هر روز هم مدرسه بروم، باز هم برایشان اهمیتی ندارد. آنها معتقدند که مدرسه نظام مستبدانه ای دارد و این نظام فقط برای از بین بردن فکر و خلاقیت ما درست شده است!»

سام بی وقفه حرف می زد. از من کوچک تر بود. ولی من معنی خیلی از حرف هایش را نمی فهمیدم.

یک پیاز ترشی در دهانش گذاشت و پرسید: «شما دو تا با سیرک هستید؟»

او عاشق ترشی پیاز بود و یک شیشه پر از آن را همراه خودش داشت. حالا ما به جای قبلی برگشته بودیم. ایورا روی علف ها دراز کشیده بود، من روی یک نیمکت نشسته بودم و سام هم از یک درخت بالا می رفت.

قبل از اینکه بتوانم به سوال اولش جواب بدهم، دوباره پرسید: «چه نوع نمایش هایی دارید؟ تبلیغات روی کامیون ها که خیلی کم است. اول فکر می کردم شما فقط چند تا مسافرید. ولی بعد فهمیدم که احتمالاً یک گروه سیرک یا نمایش هستید.»

ایورا گفت: «ما اربابان وحشت و شگفتی هستیم؛ جاسوس هایی که تغییر شکل می دهیم!»

او طوری حرف می زد که انگار می خواست نشان بدهد می تواند در حرف زدن روی دست سام بلند شود. خیلی دلم می خواست که چند جمله هم من می گفتم. ولی جمله سازی من هیچ وقت خوب نبوده است.

سام با هیجان پرسید: «اینجا یک نمایش شعبده بازی دارید؟»

گفتم: «نه، یک نمایش از عجایب است.»

شیشه ترشی پیاز طوری از دستش افتاد که من مجبور شدم جاخالی بدهم. گفتم: «یک نمایش عجایب؟ با همان آدم های دو سر و غیرطبیعی؟»

گفتم: «یک چیزی شبیه همین که می گویی. ولی بازیگرهای ما معرکه اند. آنها هنرمندهای واقعاً عجیب و غریب هستند، نه فقط آدم هایی که متفاوت به نظر بیایند.»

سام به ایورا نگاه کرد و گفت: «آهان! می بینم که پوست تو با دیگران فرق دارد.»

دوباره پوست ایورا صحبت می کرد.

او ادامه داد: «ولی نمی دانم بقیه اعضای سیرک هم همین طور عجیب و غریب هستند یا نه.»

بعد کمی به دوروبر اردو نگاه کرد و گفت: «خیلی جالب است. نمونه های عجیب و غریب دیگری که در سیرک هستند چه ریختی اند؟»

گفتم: «اگر منظورت این است که بازیگرهای دیگر چه شکلی هستند، باید بگویم که شکل های خیلی عجیب و غریبی دارند.»

ایورا گفت: «ما یک مرد گرگی داریم!»

و من اضافه کردم: «و یک مرد دو شکم!»

در حالی که ما اسم بازیگرها را می گفتیم، متوجه شدم ایورا به اسم کسانی اشاره می کند که من تا آن روز ندیده بودم. مثلاً آخر، برخی از اعضای سیرک عوض شده بودند. بسته به اینکه نمایش کجا اجرا بشود، بازیگران هم اضافه و کم می شدند.

سام واقعاً تحت تاثیر قرار گرفته بود. اولین بار بود که می دیدم حرف نمی زند. او بدون اینکه چیزی بگوید، فقط با چشم های گرد شده از تعجب و در حالی که یک تکه پیاز ترشی را در دهانش می مکید، به حرف های ما گوش می کرد. بعضی وقت ها هم که حرف ما را باور نمی کرد، سرش را تکان می داد.

وقتی حرف های ما تمام شد، او به آرامی گفت: «باور کردنی نیست. به نظر من، شما خوشبخت ترین بچه های روی زمین هستید: زندگی با عجیب و غریب های واقعی یک سیرک، سفر دور دنیا، دانستن رازهای مهم و جالب مربوط به عجایب دنیا.. کاش من هم جای شما بودم!»

با خودم خندیدم. فکر کردم که اگر راز مرا می فهمید، هرگز نمی خواست با من سفر کند.

او گفت: «هی، شما می توانید کاری کنید که من به این سیرک ملحق بشوم؟ من خیلی خوب کار می کنم و خیلی هم مسئولیت پذیر هستم. من به درد این سیرک می خورم. به نظر شما می توانم به سیرک بیایم؛ به عنوان یک دستیار؟ خواهش می کنم!»

من و ایورا به هم لبخند زدیم.

ایورا گفت: «سام، من فکر نمی کنم که بشود. آخر، ما معمولاً بچه ها را با خودمان نمی بریم. اگر بزرگ تر بودی یا اگر پدر و مادرت هم می خواستند که به سیرک ملحق شوند، قضیه فرق می کرد.»

ولی سام اصرار کرد و گفت: «اما آنها اهمیت نمی دهند. حتی شاید خوششان هم بیاید. آنها همیشه درباره سفر حرف می زنند و فکر کنم از اینکه من به سفر دور دنیا بروم و ماجراهای عجیب و غریب و جدید را تجربه کنم، خیلی خوشحال می شوند.»

ایورا سر تکان داد و گفت: «متاسفم! شاید وقتی بزرگ تر بشوی، بشود کاری کرد.»

لب و لوجه سام آویزان شد. او به یک درخت لگد زد، طوری که کلی برگ و شاخه از آن پایین ریخت و سر من را پر کرد.

بعد غرغر کنان گفت: «مهم نیست. همه می گویند که هر وقت بزرگ شدی! اگر اسکندر مقدونی هم منتظر مانده بود تا بزرگ بشود، چه اتفاقی برای دنیا می افتاد؟ ژان دارک¹ چی؟ اگر او هم منتظر مانده بود تا بزرگ بشود، انگلیس فرانسه را مستعمره خودش کرده بود. چه کسی این قانون را صادر کرده که آدمها باید بزرگ بشوند تا بتوانند برای خودشان تصمیم بگیرند؟ این یک ظلم است.»

سام چند دقیقه دیگر هم حرف زد و از بزرگ تر ها و چیزهای دیگر شکایت کرد. مثل این بود که به سخنرانی یک سیاستمدار در تلویزیون گوش می کردیم.

سام با شور و هیجان بیشتری دوباره شروع کرد و گفت: «اگر یک بچه می خواهد کارخانه شکلات سازی باز کند، خوب بگذاری باز بکند؛ اگر می خواهد یک اسب سوار شود، خوب بگذاری بشود، اگر می خواهد یک جهانگرد شود و چیزهای عجیب و غریب ببیند، بگذاری بشود! اما نسل جدید هستیم. ما...»

ایورا او را ساکت کرد و گفت: «سام، می خواهی بیایی مار مرا ببینی؟»

سام خندید و فریاد زد: «معلوم است که می خواهم. فکر نمی کردم تو هیچ وقت آن را نشانم بدهی. حالا برویم.» از درخت پایین آمد و به سرعت به طرف اردوگاه راه افتاد — انگار حرف هایش را فراموش کرده بود. ما هم آهسته به دنبالش رفتیم. آرام می خندیدیم و احساس می کردیم که بزرگ تر و عاقل تر از آنچه واقعاً بوده ایم، شده ایم.

1. Joan of Arc

سام می گفت آن مار عجیب ترین چیزی بوده که در عمرش دیده است. البته او اصلاً نترسید و وقتی که مار خواست دور گردنش بپیچد، هیچ مقاومتی نکرد. تازه، مدام سوال هم می کرد: «چند سالش است؟ چه می خورد؟ چند وقت یک بار پوست می اندازد؟ اهل کجاست؟ چه نوع ماری است؟ با چه سرعتی می تواند حرکت کند؟»

ایورا به همه سوال های او جواب داد. او واقعاً راجع به مارها اطلاعات زیادی داشت. فکر نمی کنم چیزی در مورد مارها وجود داشته باشد که ایورا نداند. باور کنید حتی می توانست به سام بگوید که روی پوست مارش چند تا پولک وجود دارد!

بعد، ما همراه سام کمی در اردوگاه گشت زدیم. رفتیم مرد گرگی را دیدیم. (جلو قفس او، سام کاملاً ساکت بود؛ انگار از آن موجود عجیب و غریب ترسیده بود) ما هانس دست پا را به او معرفی کردیم. بعد پیش رامو دو شکم رفتیم و کمی ایستادیم. او نمایش هایش را تمرین می کرد. البته ما از رامو اجازه گرفتیم که بایستیم و به کارهایش نگاه کنیم.

وقتی سام دید که رامو یک فنجان را در دهانش خرد می کند، چشم هایش از تعجب گرده شد و وقتی رامو آن تکه ها را قورت داد و بعد در شکمش آنها را به هم چسباند و یک فنجان درسته از دهانش بیرون آورد، سام دیگر داشت از تعجب شاخ درمی آورد.

بعد، من او را پیش خانم اکتا بردم تا نشانش بدهم چه بازی هایی می توانم با خانم اکتا انجام دهم. البته به اندازه کافی انرژی نداشتم. کمبود خون در برنامه غذایی ام باعث این حالت شده بود. بعضی وقت ها شکم به شدت قاروقور می کرد؛ انگار نه انگار که غذا خورده بودم. بعضی وقت ها هم حالم بد می شد و دیگر توان ایستادن روی پاهایم را نداشتم. گاهی می ترسیدم عنکبوت را از قفسش بیرون بیاورم و در همان حالت غش کنم و بیفتم زمین و...

دیگر می دانستم که اگر این جانور حتی دو ثانیه از کنترل خارج بشود، چه بلایی به سرمان می آورد.

سام دلش می خواست برای همیشه پیش ما بماند. ولی کم کم هوا تاریک می شد و من می دانستم که آقای کرپسلی به زودی بیدار می شود. هم من و هم ایورا باید کلی کار انجام می دادیم. به همین دلیل، به او گفتیم که به خانه شان برود.

سام گفت: «یعنی نمی توانم یک کم دیگر اینجا بمانم؟»

ایورا گفت: «دیگر وقت شام است.»

سام گفت: «خوب من هم با شما شام می خورم.»

دروغکی گفتم: «آخر، ما به اندازه کافی غذا نداریم.»

سام گفت: «خوب باشد. اصلاً من زیاد گرسنه نیستم. من فقط ترشی پیاز می خورم.»

ایورا گفت: «شاید هم بتواند بماند.»

من با تعجب به ایورا نگاه کردم. اما وقتی دیدم که او چشمک زد، فهمیدم که الکی می گوید!

سام که خوشحال شده بود، پرسید: «می توانم بمانم؟»

ایورا گفت: «باشد، ولی باید در کارها به ما کمک کنی.»

سام گفت: «من هر کاری را بلدم. هر کاری بگویید انجام می دهم. چه کار کنم؟»

ایورا گفت: «باید مرد گرگی را بشوییم و تمیز کنیم و بعد غذایش را بدهیم.»

خنده سام روی صورتش خشک شد. با ناراحتی گفت: «وای! مرد گرگی؟ وای!»

ایورا گفت: «خیلی سخت نیست. معمولاً وقتی شکمش سیر می شود، دیگر حمله نمی کند. خیلی کم پیش می آید کسی را گاز بگیرد که بهش کمک می کند، اگر خواست حمله کند، خودت را عقب بکش و بازویش را بگیر. این طوری اگر یک دستت را هم بخورد، باز زنده می مانی.»

سام فوری گفت: «آخر، می دانی، مادرم گفته است که امشب باید خانه باشم. فکر کنم مهمان داریم.»

ایورا با حالتی که مثلاً خیلی ناراحت شده است، گفت: «وای، خیلی بد شد!»
سام برگشت و به مرد گرگی خیره شد. معلوم بود که از رفتنش خیلی ناراحت است. صدایش کردم و گفتم: «واستا!»
او برگشت.

پرسیدم: «فردا چه کار می کنی؟»

گفت: «هیچ کار.»

- اگر می خواهی، عصر بیا پیش ما تا دوباره با هم بگردیم.

کمی فکر کرد و بعد با صدای بلندی گفت: «آخر، من نمی توانم در تمیز کردن و غذا دادن...»

ایورا، که هنوز خنده روی لبش بود، حرف او را قطع کرد و گفت: «نه، نمی خواهد کمک کنی.»

- باشد، پس، فردا می آیم. می بینمتان، بچه ها

هر دو با هم گفتیم: «خداحافظ سام.»

خلاصه، راه افتاد به سرعت ناپدید شد.

به ایورا گفتم: «پسر با مزه ای است، نه؟»

ایورا گفت: «آره، پسر خوبی است. فکر کنم که اگر به سیرک ملحق شود، بتواند کمک کند.»

پرسیدم: «یعنی اگر به سیرک بیاید، برای ما مناسب است؟»

ایورا با صدای آرامی گفت: «مثل این است که یک موش به خانه گربه ها بیاید!»

پرسیدم: «منظورت چیست؟»

- آخر، به همین راحتی ها هم نیست. چند هفته باید آشنایی کند، توالی بشوید و خلاصه، کلی کارهای سخت انجام بدهد. فکر کنم که با دیدن این وضع، همان ابتدای ورودش پا به فرار می گذارد.

گفتم: «خوب، ما هم کم و بیش همین طوریم.»

ایورا گفت: «ما فرق می کنیم. آخر، ما مثل آدم های دیگر نیستیم و همین باعث می شود که به سختی های اینجا تن

بدهیم. بالاخره هر کسی یک خانه ای دارد. خانه ما هم اینجا است. منظورم این است که...»

ساکت شد و اخم کرد. انگار به دوردست ها نگاه می کرد. برگشتم که ببینم به چی نگاه می کند. تا چند ثانیه نفهمیدم که چه شد، ولی بعد دیدم که چیزی از لای درخت ها بیرون می آید. چیزی شبیه نور آتش بود. البته شاید هم نور چراغ قوه بود.

پرسیدم: «یعنی چه کسی است؟»

ایورا گفت: «نمی دانم.»

چند دقیقه به آن نور نگاه کردیم. سایه هایی را دیدم که زیر درخت ها حرکت می کردند. نمی دانم چند نفر بودند؛ ولی دست کم شش نفر می شدند. وقتی آن سایه ها از زیر درخت بیرون آمدند، فهمیدم که کی هستند.

آنها همان کلاه آبی هایی بودند که من و استیو در شب نمایش دیدیم؛ همان هایی که در فروش شکلات و آبنبات به تماشاچی ها کمک می کردند.

این کلاه آبی ها را به کلی فراموش کرده بودم. از آن شب، چند ماه می گذشت و در این مدت خیلی چیزها اتفاق افتاده بود. شاید هم حق داشتم که فراموششان کنم.

خلاصه، آنها یکی یکی از لای درخت ها بیرون آمدند. دوازده یا سیزده نفر بودند. یک نفر که از همه قدبلندتر بود و از پشت سر بقیه می آمد، یک چراغ قوه در دست داشت.

فوری از ایورا پرسیدم: «آنها از کجا می آیند؟»

جواب داد: «نمی دانم. آنها چند هفته پیش از سیرک رفتند. نمی دانم کجا رفته بودند.»

پرسیدم: «آنها کی هستند؟»

گفت: «آنها...»

ولی ناگهان ساکت شد و چشم هایش از ترس گرد شدند.

سیزدهمین نفری که آخر از همه می آمد و از همه قدبلندتر بود باعث ترس ایورا شده بود. حالا نزدیک تر آمده بود و بهتر دیده می شد.

کلاه آبی ها به آرامی از کنار ما گذشتند. وقتی نفر آخر به ما نزدیک شد، فهمیدم که لباسش با دیگران فرق دارد. او خیلی قد بلند نبود، فقط در مقایسه با کلاه آبی ها بلند به نظر می رسید. آن مرد موهای کوتاه سفید، یک عینک باریک، بلوز زرد پررنگ و چکمه های بلند سبزرنگی داشت. خیلی چاق بود و مثل اردک، سنگین و کج کج راه می رفت.

وقتی از برابر ما رد می شد، به ما لبخند زد. من هم به او لبخند زدم. اما ایورا بی حرکت ایستاده بود. کلاه آبی ها و مرد چراغ به دست هم به طرف کامیون آقای تال رفت. به ایورا نگاه کردم. بدنش می لرزید. البته به خاطر رنگ خاص صورتش نمی شد گفت سفید، ولی رنگ پریده تر از همیشه شده بود.

پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟»

سرش را به آرامی تکان داد. حتی نمی توانست جواب دهد.

- چه خبر شده؟ چرا ترسیده ای؟ آن مرد کی بود؟

- او... آن...

این کلماتی بود که ایورا با صدای لرزان و آرام و همراه با نفس های عمیق پی در پی ادا می کرد.

فقط توانست بگوید: «او آقای تینی¹ است.»

و من تا مدت ها نفهمیدم که چرا ایورا از آن مرد می ترسید.

1. Tiny به معنی ریزه یا کوچولو.

ایورا تا غروب وحشت زده و نگران بود. خیلی طول کشید تا به حالت طبیعی برگردد. اما تمام شب عصبی بود، طوری که وقتی برای شام سیب زمینی پوست می کند، مجبور شدم چاقو را از دستش بگیرم و خودم تنهایی کار سیب زمینی ها را تمام کنم.

بعد از اینکه شام خوردیم و ظرف ها را شستیم، از ایورا پرسیدم که قضیه آقای تینی چیست. در چادر نشسته بودم و ایورا با مارش بازی می کرد.

اول جوابم را نداد و من فکر کردم که اصلاً حرفم را نمی شنود یا نمی خواهد جواب بدهد. ولی بالاخره تصمیم گرفت حرف بزند. او گفت: «آقای تینی رهبر آدم کوچولوهاست.»

پرسیدم: «منظورت همان آدم های کوچک کلاه آبی است؟»

- آره، او به آنها می گوید: «آدم کوچولو». رئیس آنهاست. معمولاً اینجا نمی آید. یعنی آخرین بار دو سال پیش بود که اینجا آمد. ولی هر وقت که می آید، من را به وحشت می اندازد. او عصبی ترین موجودی است که تا به حال دیده ام. گفتم: «به نظر من که آدم بدی نبود.»

ایورا گفت: «من هم که اولین بار دیدمش، همین طور فکر می کردم. ولی حالا صبر کن تا فرصتی پیش بیاید و با او حرف بزنی. توضیح دادنش خیلی سخت است، ولی هر باز که به من نگاه می کند، فکر می کنم الان مرا می کشد، پوستم را می کند و مرا می خورد.»

مات و مبهوت پرسیدم: «مگر آدم می خورد؟»

گفت: «نمی دانم. شاید می خورد، شاید هم نمی خورد. ولی تو خودت این احساس را تجربه می کنی. نه اینکه این فقط فکر من باشد. من با بعضی از اعضای دیگر سیرک هم صحبت کرده ام؛ آنها هم همین حس را داشتند. حتی آقای تال هم از آمدن آقای تینی خوشحال نمی شود.»

پرسیدم: «خوب، پس آدم کوچولوها چه انگار او را دوست دارند، نه؟ به حرف هایش که گوش می دهند.»

ایورا گفت: «شاید از او می ترسند. شاید او مجبورشان می کند که به حرفش گوش دهند شاید هم اصلاً برده های او هستند.»

- تا حالا از خودشان پرسیده ای؟

ایورا گفت: «آنها حرف نمی زنند. نمی دانم که نمی خواهند یا نمی توانند. ولی تا حالا هیچ کس کلمه ای از دهان آنها نشنیده است. آنها خیلی حرف گوش کن هستند و هر کاری بگویی، انجام می دهند؛ ولی اصلاً حرف نمی زنند، انگار لال هستند.»

پرسیدم: «تا حالا، صورتشان را دیده ای؟ آن کلاه ها همه صورتشان را می پوشانند!»

ایورا گفت: «یک بار دیده ام. البته آنها معمولاً مواظب هستند که کلاهشان حتی یک لحظه هم از سرشان نیفتد. ولی یک بار که به دو تا از آنها کمک می کردم تا یک وسیله سنگین را حرکت بدهند، ناگهان آن وسیله روی یک از آنها افتاد و او را له کرد. به نظر می آمد که او خیلی درد می کشید، ولی صدایش در نیامد. در همان لحظه، کلاه آن آدم کوچولو از سرش افتاد و من صورتش را دیدم.»

ایورا مارش را زمین گذاشت و به آرامی ادامه داد: «وحشتناک بود! صورتش پر از جای زخم و بریدگی چاقو بود. مثل این بود که یک جور هیولا به صورتش چنگ انداخته باشد. گوش و بینی نداشت و یک جور ماسک روی دهانش بود. رنگ پوستش خاکستری بود، مثل پوست مرده. چشم هایش هم مثل دو تا کاسه سبز بالای سرش بود. مو هم نداشت.»

ایورا با دقت خاطره اش را تعریف می کرد و من خیلی متعجب به تعریف های او فکر می کردم.

پرسیدم: «بالاخره چه شد؟ مرد؟»

ایورا گفت: «نمی دانم دو تا از برادرهایش – من به آنها می گویم برادر؛ شاید هم اصلاً برادر نباشند – آمدند و او را بردند.»

– هیچ وقت دیگر او را ندیدی؟

ایورا گفت: «همه آنها شبیه هم اند. بعضی از آنها کمی بلندتر یا کوتاه تر هستند. ولی واقعاً نمی توان از هم تشخیصشان داد. باور کن؛ خیلی سعی کردم.»

واقعاً عجیب بود. این آقای تینی و آدم کوچولوهایش خیلی عجیب بودند. اما چون من همیشه از راز و رمز خوشم می آمد، احساس می کردم شاید با قدرت خارق العاده ام بتوانم راهی برای صحبت کردن با کلاه آبی ها پیدا کنم. پرسیدم: «آدم کوچولوها اهل کجا هستند؟»

ایورا گفت: «هیچ کس نمی داند. معمولاً چهار تا شش نفر از آنها با سیرک هستند. بعضی وقت ها خودشان می روند و آقای تینی چندتای جدید به جای آنها می آورد. خیلی کم اتفاق می افتد که مثل موقع ورود شما هیچ کدام از آنها اینجا نباشند.»

پرسیدم: «فکر می کنی با من و آقای کرپسلی کاری داشته باشند؟»

ایورا گفت: «نمی دانم که تصادفی اینجا آمده اند یا کاری دارند.»

کمی مکث کرد و ادامه داد: «راستی یک چیز دیگر: اسم کوچک آقای تینی، دیسموند¹ است.»
– راست می گویی؟

– به همه می گوید که " دیس"² صدایش کنند.

دوباره گفتم: «راست می گویی؟»

ایورا گفت: «حالا این کلمه را به فامیلی او بچسبان.»

این کار را کردم: آقای " دیس تینی"³ آقای دیس تینی. آقای...

آرام گفتم: «آقای دیس تینی یعنی آقای سرنوشت و ایورا سر تکان داد.

واقعاً کنجکاو شده بودم. کلی سوال دیگر هم از ایورا پرسیدم. ولی جواب های او قانعم نمی کرد. او از آقای تینی تقریباً چیزی نمی دانست. ولی از آدم کوچولوها یک چیزهایی سر در می آورد. آنها گوشت خوار بودند، چیزهای عجیب را بو می کشیدند، بیشتر وقت ها آرام راه می رفتند، درد احساس نمی کردند یا شاید هم نشان نمی دادند که احساس می کنند؛ حس شوخی و خنده هم نداشتند.

پرسیدم: «این چیزها را از کجا می دانی؟»

جواب داد: «برادری استرچ⁴ قبلاً با سیرک کار میکرد. او چون استخوان های نرمی داشت، می توانست دست ها و پاهایش را به شکل های مختلف درآورد.

خیلی بامزه نبود. مدام لطیفه های بی مزه می گفت و به طرز وحشتناکی می خندید. فکر می کرد که دیگران هیچ چیز نمی فهمند. یک بار ما در یک قصر نمایش داشتیم. نمایش مخصوص یک شیخ عرب بود. او خیلی از نمایش خوشش آمد؛ به خصوص از نمایش برادری. خلاصه، آن دو تا کلی با هم صحبت کردند. انگار آن مرد عرب می خواست جواهراتی را به برادری بدهد. ولی او گفت که نمی تواند از جواهر استفاده کند. چون وقتی شکل بدنش را تغییر می دهد، ممکن است آن جواهرات بیفتند و گم شوند. شیخ رفت و یک دستبند کوچک طلاپی آورد. او دستبند را به برادری داد و گفت که آن را به منج دستش ببندد. برادری این کار را کرد و شیخ به او گفت که آن دستبند همیشه در دستش می ماند. برادری چند بار بازویش را کوتاه و بلند و کوچک و بزرگ کرد. ولی دستبند از دستش در نیامد. شیخ

1. Desmond

2. Des

3. Destiny

4. Bradley Stretch

گفته بود که آن دستبند جادویی است و فقط وقتی که برادلی دیگر آن را نخواهد، از دستش در می آید. آن دستبند خیلی گران قیمت بود ولی شیخ آن را به برادلی داده بود تا ثابت کند که چه قدر از کارش خوشش آمده است.»

ایورا گفت: «برادلی خیلی خوشش می آمد که سربه سر آنها بگذارد. مدام راهی پیدا می کرد تا با آنها بازی کند. با پایش آنها را در هوا بلند می کرد. لباس هایشان را در آتش می انداخت. لباس هایش را روی طناب هایی می انداخت که آدم کوچولوها با آنها کار داشتند یا در جایی چسب می ریخت که سر راه آنها باشد و به زمین بچسباندشان. انگشتش را در غذای آنها می کرد، چادرشان را خراب می کرد و در کامیون زندانشان می کرد.»

پرسیدم: «او چرا آن بیچاره ها را این قدر اذیت می کرد؟»

ایورا گفت: «فکر کنم به خاطر اینکه آنها هیچ وقت واکنش نشان نمی دادند. او خوشش می آمد که دیگران را ناراحت کند. ولی آدم کوچولوها هرگز از دست کارهای او گریه نمی کردند و فریاد نمی کشیدند. اصلاً انگار کارهای او را نمی دیدند، طوری که دیگران فکر می کردند آدم کوچولوها هیچ چیز نمی فهمند.»

ایورا صدای عجیبی از خودش در آورد که کمی شبیه خنده و کمی شبیه گریه بود. بعد ادامه داد: «یک روز صبح بیدار شدیم و دیدیم که برادلی نیست. هیچ جا پیدایش نکردیم. خیلی دنبالش گشتیم. ولی اثری ازش نبود. ما هم دیگر جایمان را عوض کردیم؛ یعنی باید می رفتیم. البته خیلی هم ناراحت نبودیم که برادلی را گم کرده ایم. به هر حال، بازیگران مختلف سیرک می آمدند و هر وقت دلشان می خواست اینجا را ترک می کردند. این اولین بار نبود که یک نفر شبانه از اینجا رفته بود.»

«تا حدود یک هفته یا بیشتر، دیگر به این موضوع فکر نمی کردم. روز قبل از این ماجرا، آقای تینی به دیدن ما آمده بود و دو تا از آدم کوچولوهای همراهش را پیش ما گذاشته بود. تال به من گفت که به آن آدم کوچولوها کمک کنم تا با کارهایشان آشنا بشوند. من اول کمکشان کردم تا یک چادر برپا کنیم و در چادر هم برای هر کدام یک ننو گذاشتیم. آخر، همه آنها در ننو می خوابند. اتفاقاً همان جا بود که من هم یک ننو برای خودم پیدا کردم – این را قبلاً برایت گفته بودم؟»

او قبلاً راجع به این موضوع چیزی نگفته بود. ولی من چون نمی خواستم از موضوع اصلی دور بشود، چیزی نگفتم.

ایورا ادامه داد: بعد از آن، رفتم که ظرف هایشان را بشویم. ظرف آنها قابلمه بزرگ سیاه رنگی بود که همیشه آن را وسط چادر، روی آتش می گذاشتند. وقتی غذا می پختند، چادر پر از دود می شد و قابلمه همیشه دوده ای بود.

«قابلمه را بیرون بردم و باقیمانده غذایشان را خالی کردم. چند تکه گوشت و مقداری استخوان در آن بود. قابلمه را حسابی شستم و به چادر بردم. بعد با خودم گفتم که بهتر است آن تکه گوشت ها را بردارم و برای مرد گرگی ببرم. می دانی، آقای تال همیشه می گوید که اسراف نکنم.»

«وقتی گوشت ها و استخوان ها را جمع می کردم، متوجه شدم که چیزی روی زمین برق می زند...»

ایورا رفت و از کیسه ای که زیر ننویش بود، چیزی درآورد. وقتی آمد، یک دستبند کوچک طلایی در دستش دیدم. او دستبند را جلوی چشمم گرفت و بعد آن را به دست چپش انداخت. ایورا دستش را به شدت تکان داد. ولی دستبند از دستش نیفتاد.

بعد دستبند را درآورد و آن را به من داد. دستبند را گرفتم و نگاهش کردم، ولی آن را به دستم نینداختم.

گفتم: «این همان دستبندی است که آن شیخ به بردالی استرج داد، نه؟»

گفت: «خودش است.»

دستبند را به ایورا پس دادم.

ایورا در حالی که با دستبند بازی می کرد، گفت: «منی دامن اتفاق خاصی افتاده که او دستبند را از خودش دور کرده یا آدم کوچولوها آن را از او گرفته بودند. تا دیگر اذیتشان نکند. در هر صورت، من از آن به بعد با این کلاه آبی های کوچولو و ساکت خیلی بااحتیاط رفتار کرده ام.»

پرسیدم: «بالاخره بقیه آن... منظورم این است که آن گوشت و استخوان ها را جایی دفن کردی یا نه؟»

ایورا گفت: «اوه، نه! من آنها را بردم و به مرد گرگی دادم.»
و در جواب آن همه هیجان و حیرت من ادامه داد: «اسراف نکنید! آقای تال را که یادت هست، نه؟»
کمی به او زل زدم و بعد خنده ام گرفت. ایورا هم خندید. یک دقیقه بعد، هر دو روی زمین غلت می زدیم و از خنده، پهلوهایمان را گرفته بودیم.
گفتم: «ما نباید می خندیدیم. بیچاره برادلی! باید به حال او گریه کنیم.»
ایورا با خنده گفت: «خنده من هم از سر ناراحتی است.»
- نمی دانم گوشتش چه مزه ای داشته.
ایورا گفت: «من هم نمی دانم. ولی شرط می بندم که همه عضلاتش لاستیکی بوده.»
با این حرف ایورا، دوباره به خنده افتادیم. حرف وحشتناکی بود. ولی ما آن قدر خندیدیم که اشک تو چشم هایمان جمع شد. هنوز می خندیدیم که یک نفر در چادر را زد کنار. هانس دست پا وارد شد و گفت: «چه خبر شده؟»
ولی ما نمی توانستیم به او بگوییم که چرا می خندیدیم. من سعی کردم که برایش توضیح بدهم. ولی هر بار که اولین جمله ام را شروع می کردم، دوباره خنده ام می گرفت.
هانس سر تکان داد و به خُل بازی ما خندید. اما وقتی ساکت شدیم، گفت که برای چه به آنجا آمده بود.
او گفت: «برای شما دو نفر یک پیغام دارم: آقای تال گفته است که فوری به کامیون بروید.»
ایورا که هنوز ریزریز می خندید، گفت: «هانس، چه شده است؟ او برای چه ما را می خواهد؟»
هانس گفت: «نگفت برای چه. آقای تینی با او بود. فکر کنم که در واقع، او با شما کار دارد.»
خنده ما تمام شد و ناگهان ساکت شدیم. هانس هم بدون اینکه دیگر چیزی بگوید، بیرون رفت.
ایورا با وحشت گفت: «آقای تی تی تی... آقای تینی با ما کار دارد!»
گفتم: «خودم شنیدم. فکر می کنی از ما چه می خواهد؟»
ایورا مِن مِنِ کنان گفت: «م م م مِنِ نمی دانم.»
البته مِن می دانستم که در سر او چه می گذرد؛ همان چیزی که در سر مِن می گذشت. ما به آدم کوچولوها، برادلی استرچ و یک قابلمه بزرگ سیاه پر از گوشت و استخوان آدم فکر می کردیم.

وقتی وارد کامیون شدیم، دیدیم که آقای کرپسلی، آقای تال و آقای تینی آنجا هستند. ایورا از ترس، مثل بید می لرزید. ولی من خیلی عصبی نبودم. با این حال، وقتی نگاه های ناراحت آقای تال و آقای کرپسلی را دیدم، خودتان می دانید که چه حالی شدم.

آقای تینی چنان خوشامدی به ما گفت که انگار آن کامیون شخصی خودش بود: «بیایید تو، پسرها! بنشینید، خانه خودتان است.»

ایورا در حالی که سعی می کرد صدای چرچ چرچ دندان هایش شنیده نشود، گفت: «اگر اشکال ندارد، من بایستم.» به دنبال او، من هم گفتم: «من هم می ایستم.»

آقای تینی گفت: «هر طور راحت ترید.»

او تنها کسی بود که نشسته بود. آقای تینی گفت: «دارن شان جوان، خیلی چیزها راجع به تو شنیده ام.» او چیزی را در دستانش می چرخاند: یک ساعت شبیه قلب. در سکوت بین جمله هایش، می توانستم صدای تیک تیک آن ساعت را بشنوم.

آقای تینی ادامه داد: «تو یک مرد تمام عیاری که همه چیزت را وقف یک دوست کرده ای. این روزها همه به فکر خودشان هستند و آدم های این طوری کم پیدا می شوند. خیلی باعث خوشحالی که هنوز هم در دنیا قهرمان پیدا می شود.»

من که از اغراق او احساس خوبی نداشتم، گفتم: «من قهرمان نیستم.» با اصرار بیشتری گفت: «البته که هستی. مگر قهرمان کیست؟ کسی است که زندگیش را وقف یک کار خوب یا یک انسان می کند، این طور نیست؟»

مغرورانه خندیدم. نمی توانستم بفهمم چرا ایورا از چنین مرد خوبی می ترسد. آقای تینی اصلاً وحشتناک نبود. من از او خوشم آمده بود.

آقای تینی گفت: «لارتن می گفت که تو خیلی مایل نیستی خون آدم بخوری. خوب، تقصیر نداری؛ چیز نامطبوع و زنده ای است. البته خون بچه ها چیز دیگری است. خیلی دلچسب است.»

اخم کردم و گفتم: «شما نمی توانید خون آنها را بخورید. آنها خیلی کوچک اند. اگر خون یک بچه را بخورید، او می میرد.»

چشم هایش گشاد شد و لبخند زد. بعد به آرامی پرسید: «جدی می گویی؟»

ستون فقراتم تیر کشید. اگر شوخی می کرد که خیلی شوخی بی مزه ای بود. البته هنوز هم می توانستم از این کار ناجورش چشم پوشی کنم. (آخر، خودم هم به برادری استرچ بیچاره خندیده بودم.) ولی از شکل حرف زندنش فهمیدم که او خیلی هم جدی است.

ناگهان متوجه شدم که چرا آقای تینی این قدر ترسناک است. او وحشی بود. فقط کریه و زنده نبود، او یک وحشی تمام عیار بود. به نظرم می آمد که او حتی فقط برای شنیدن فریاد آدم ها می تواند هزاران نفر را بکشد.

آقای تینی گفت: «می دانی، چهره ات برایم آشناست. ما قبلاً همدیگر را دیده ایم، نه؟» فقط سرم را به علامت منفی تکان دادم.

پرسید: «مطمئنی؟ خیلی آشنا به نظر می رسی»

من من کنان گفتم: «من... یادم... نمی آید.»

آقای تینی خندید و گفت: «تو نباید همیشه به ذهنت اعتماد کنی. به هر حال، اشکالی ندارد. شاید هم من تو را عوضی گرفته ام.»

پوزخندی زد. (یعنی تا قبل از این لحظه هم همین طور می خندید و من فکر می کردم خنده شیرینی دارد؟)

نمی دانستم که به چی فکر می کند. ولی مطمئن بودم که من را با کسی عوضی گرفته است. غیرممکن بود که من ملاقات با چنین موجودی را فراموش کرده باشم.

آقای تینی گفت: «به کارمان برسیم.»

دست هایش را روی آن ساعت قلب گذاشت. یک لحظه به نظر آمد که هر دو دستش برافروخته و ذوب شدند و درون صفحه ساعت رفتند. پلک زد و چشم هایش را مالیدم. وقتی دوباره نگاه کردم، متوجه شدم که آن صحنه توهّم مانند ناپدید شده است.

آقای تینی گفت: «می بینید که من با آدم کوچولوهایم به اینجا آمده ام. البته آنها جدیدند و با قوانین اینجا زیاد آشنا نیستند. طبیعی است که من خودم باید کنارشان می ماندم و آنها را با محیط جدید آشنا می کردم. اما من در جای دیگری کار دارم. با این حال، آنها خیلی باهوش اند و من مطمئن هستم که همه چیز را خیلی زود یاد می گیرند. اما تا مدتی که آنها با اوضاع آشنا نشده اند، انتظار دارم شما آقا پسرهای مودب و مهربان کمکشان کنید تا راحت تر بتوانند با این شرایط جدید سازگار بشوند. البته کار زیادی نباید بکنید. فقط باید برایشان غذا پیدا کنید. آنها اشتهای خیلی خوبی دارند.»

آقای تینی در ادامه گفت: «خوب، نظرتان چیست؟ من قبلاً اجازه شما را از ارباب هایتان گرفته ام.» و به آقای تال و آقای کرپسلی اشاره کرد. آنها انگار از این موضوع خیلی راضی نبودند. اما به نظر می آمد که آن را پذیرفته اند.

آقای تینی دوباره پرسید: «می خواهید به آقای تینی پیر و آدم کوچولوهایش کمک کنید؟» نگاهی به ایورا انداختم و از قیافه اش معلوم بود که موافق نیست؛ ولی سر تکان داد و من هم همان کار را کردم. آقای تینی با صدای غرش ماندی گفت: «عالی است! مطمئنم که ایورا وُن جوان می داند عروسک های من چه طور هستند. اگر مشکلی داشتید. به هیبرنیوس مراجعه کنید. او به شما خواهد گفت که چه کنید.» آقای تینی دستی تکان داد و به ما فهماند که می توانیم برویم. ایورا راه افتاد که از کامیون خارج بشود. ولی من سر جایم ایستادم.

همه جسارتم را جمع کردم و گفتم: «بخشید! چرا شما به آنها می گوید آدم کوچولو؟» آقای تینی به آرامی به اطراف نگاه کرد. اگر هم از سوال من تعجب کرده بود، چیزی نشان نداد. اما من دیدم که دهان آقای کرپسلی و آقای تال از تعجب باز ماند.

او با خوشرویی پاسخ داد: «چون آنها کوچک اند.» گفتم: «می دانم، ولی مگر آنها اسم دیگری ندارند؟ یک اسم که اسم باشد! اگر کسی مرا آدم کوچولو صدا بزند، فکر می کنم که با یک پری یا کوتوله های خیالی کار دارد.»

آقای تینی لبخندی زد و گفت: «خوب، آنها از همان کوتوله ها هستند. مردم همه جای دنیا قصه آدم کوچولوها را می دانند. خوب، بالاخره، قصه دوستان کوچولو و وفادار من است.»

با حالتی ناباورانه پرسیدم: «شما می گوید که اینها کوتوله های افسانه ای اند؟» گفت: «نه، کوتوله افسانه ای وجود ندارد. همان طور که خودت می دانی، آن کوتوله ها سال هم پیش دیده شدند و آدم های احمق هم روی آنها اسم گذاشتند. آن احمق ها از کارهایی که آن کوتوله ها انجام می دادند قصه ها ساختند.» با کنجکاوی پرسیدم: «حالا از اینها چه کاری برمی آید؟»

آقای تینی دیگر نخندید. او گفت: «به من گفته بودند که تو زیاد سوال می کنی. ولی نمی دانستم که این قدر فضول هستی. دارن شان، یادت باشد که فضولی گریه ها را کشته است!» فوری گفتم: «من که گریه نیستم.»

آقای تینی، صورتش تیره شده بود، جلو آمد و گفت: «اگر بیشتر از این سوال کنی، آن وقت می بینی که تو هم مثل گریه ها می شوی یا نه. در زندگی، هیچ چیز همیشگی نیست؛ حتی شکل انسانی آدم ها!» ساعت دوباره در دستش برافروخته شد؛ به سرخی یک قلب واقعی و زنده. حس کردم که دیگر باید بروم.

قبل از اینکه بروم، آقای کرپسلی گفت: «برو بخواب و خواب های خوش ببین. امشب درسی نداری.»
آقای تینی هم ضمن خداحافظی اضافه کرد: «هر دو تان صبح زود بیدار شوید. آدم کوچولوهای من صبح ها خیلی گرسنه هستند. خوب نیست که آنها را گرسنه و منتظر نگه دارید. نمی دانید که وقتی گرسنه می شوند، چه قشقرقی راه می اندازند و اگر زیاد گرسنه بمانند، دندان هایشان چه شکلی می شود!»

به سرعت بیرون آمدم و به چادر خودمان برگشتیم. آنجا روی زمین افتادیم و به صدای قلبمان گوش دادیم.
بعد از چند دقیقه، ایورا توانست حرف بزند. او گفت: «خُل شدی؟ چرا آن طور با آقای تینی حرف می زدی؟ چرا این همه سوال می کردی؟ تو اصلاً دیوانه شده ای.»
من در حالی که به بحثم با آقای تینی فکر می کردم و از جسارت خودم متعجب شده بودم، گفتم: «بله، باید دیوانه شده بودم.»

ایورا سر تکان داد. هنوز زود بود. ولی به رختخواب رفتیم و تا مدت زیادی هر دو به سقف چادر خیره ماندیم بالاخره خوابم برد و خواب آقای تینی و ساعت قلبی شکلش را دیدم. در خواب من، آن یک ساعت نبود، یک قلب واقعی آدم بود: قلب من

و وقتی آقای تینی آن را فشار می داد...

من چه دردی می کشیدم!

صبح زود بیدار شدیم و دنبال غذا برای آدم کوچولوها رفتیم. خسته و بداخلاق بودیم و کمی طول کشید تا حالمان سر جایش بیاید.

از ایورا پرسیدم که آدم کوچولوها چه دوست دارند بخورند.

او جواب داد: «گوشت. گوشت هر جور حیوانی باشد، برایشان فرق نمی کند.»

پرسیدم: «چند تا حیوان باید برایشان بگیریم.»

- خوب، الان دوازده تا از آن آدم کوچولوها اینجا هستند. اما آنها زیاد غذا نمی خورند. فکر کنم یک خرگوش یا یک جوجه تیغی برای دوتایشان کافی باشد. یک حیوان بزرگ مثل سگ یا روباه هم سه تایشان را سیر می کند.»

پرسیدم: «آنها می توانند جوجه تیغی بخورند؟»

ایورا گفت: «آدم کوچولوها می توانند. آنها خیلی ایراد نمی گیرند. حتی موش صحرایی هم می خورند. تازه، غذاهایی که ما برایشان می آوریم خیلی هم خوب اند.»

هر کدام یک گونی برداشتیم و راه افتادیم. ایورا گفت که لازم نیست گوشت تازه باشد و اگر موش خرما یا سنجاب مرده هم پیدا کنیم، خوب است و در وقت صرفه جویی می شود.

دو دقیقه نشد که من یک روباه شکار کردم. روباه یک جوجه در دهانش داشت و به طرف خانه اش می رفت. من منتظر ماندم تا نزدیک تر بیاید. بعد از پشت سر حمله کردم. وقتی گرفتمش، جوجه از دهانش افتاد و زوزه کشان برگشت تا مرا گاز بگیرد. اما قبل از اینکه بتواند کاری بکند، گردنش را گرفتم و آن را به سمت چپ چرخاندم. صدای قَرچ داد و روباه بی روباه!

جوجه را که مثل یک جایزه به حساب می آمد در گونی انداختم. ولی نگاهم روی روباه ماند. من به خون احتیاج داشتم. پس یک رگ روی بدنش پیدا کردم، آن را بریدم و شروع کردم به مکیدن.

بخشی از وجودم از این کار غیرانسانی متنفر بود. ولی یادم آمد که من دیگر انسان نیستم. من یک نیمه شبخ هستم و چنین کاری برای همونوع های من خیلی عادی بود. اوایل وقتی یک روباه، خرگوش، کبوتر یا گوسفند را می گرفتم و می کشتم، حس خیلی بدی پیدا می کردم. ولی بعد عادت کردم. یعنی مجبور بودم که به این وضع عادت کنم.

یعنی به خوردن خون آدم هم عادت می کردم؟ ولی دیگر انرژی ام داشت تمام می شد و می دانستم که اگر نخورم... می میرم!

لاشه روباره را در گونی انداختم و راه افتادم. کنار یک آبگیر، چند تا خرگوش دیدم که مشغول شستن گوش هایشان بودند. وحشت زده جست زدند که فرار کنند. ولی قبل از اینکه بتوانند حرکت دیگری بکنند، ناخن هایم را در بدن سه تا از آنها فرو کردم.

خرگوش ها را هم توی گونی انداختم و فکر کردم که دیگر باید کافی باشد. آن روباه و جوجه و خرگوش ها شکم شش یا هفت تا از کلاه آبی ها را سیر می کردند.

ایورا را در اردوگاه دیدم. او یک سگ مرده و یک سنجاب پیدا کرده بود و خیلی هم از کارش راضی بود. او گفت: «امروز یکی از بهترین و راحت ترین روزهای شکارم بود. تازه یک مزرعه پر از گاو هم پیدا کرده ام که اگر بخواهیم، شب می توانیم از آنجا یک گاو بدزدیم. یک گاو برای یک یا دو روز آن آدم کوچولوها کافی است.»

پرسیدم: «یعنی صاحب مزرعه متوجه نمی شود که یکی از گاوهاش کم شده است؟»

گفت: «آنجا یک گله گاو است. تا صاحب مزرعه بیاید و آنها را بشمارد، ما فرار کرده ایم.»

گفتم: «ولی گاوها ارزش دارند. حالا حیوان های وحشی را می گوئیم عیبی ندارد؛ ولی دزدی از یک مزرعه دار کار خوبی نیست.»

ایورا گفت: «خیلی خوب، پولش را می دهیم.»

پرسیدم: «ما از کجا پول می آوریم؟»
ایورا لبخند زد و با اطمینان گفت: «تنها چیزی که در سیرک عجایب هیچ وقت کم نمی آید، پول است.»
وقتی کارمان تمام شد، پیش سام رفتیم. خیلی وقت بود روی چمن ها منتظر ما نشسته بود.
پرسیدم: «چرا به اردوگاه نیامدی؟»
گفت: «نمی خواستم خودم را به شما تحمیل کنم. تازه، گفتم نکند یک نفر مرد گرگی را آزاد کرده باشد. آخر، انگار او خیلی از من خوشش نمی آید.»
ایورا گفت: «او با همه همین طور است.»
سام گفت: «شاید، ولی من ترجیح می دهم که خودم را به خطر نیندازم.»
سام مدام سوال می کرد. معلوم بود که از روز پیش تا آن موقع خیلی به ما فکر کرده بود.
او از ایورا پرسید: «تو تا حالا کفش نپوشیده ای؟»
ایورا گفت: «نه، کف پای من خیلی سفت است.»
سام پرسید: «اگر پایت را روی یک تیغ یا میخ بگذاری، چه می شود؟»
ایورا خندید. بعد نشست و گفت: «بیا یک چیزی را به کف پایم بکش ببین چه می شود.»
سام یک شاخه درخت را کند و آن را به کف پای ایورا فرو کرد. برایم خیلی جالب بود که ببینم چه می شود. ولی مثل این بود که بخواهی یک چرم سفت را سوراخ کنی؛ غیر ممکن بود.
ایورا گفت: «شاید یک تکه شیشه تیز کف پای مرا ببرد. ولی معمولاً خرده شیشه روی زمین پیدا نمی شود. تازه، پوست من سال به سال کلفت تر هم می شود.»
سام گفت: «کاش پوست من هم مثل پوست تو بود!»
و بعد رو به من گفت: «تو همیشه همین لباس را می پوشی؟»
به لباسم نگاه کردم. گوشه اش سوخته بود. البته من گفته بودم که لباس جدید می خواهم، ولی انگار فراموش کرده بودند. گفتم: «آخر، من این لباس را دوست دارم.»
سام گفت: «من تا حالا هیچ پسری را ندیده ام که مثل تو لباس بپوشد. تو عروسی و عزا همین یک لباس تنت می بینم. کسی تو را مجبور می کند که این لباس را بپوشی؟»
گفتم: «نه.»
ایورا برای اینکه موضوع را عوض کند، گفت: «به پدر و مادرت گفתי که می خواهی به سیرک بیایی و همکارمان بشوی؟»
سام گفت: «نه، البته راجع به سیرک با آنها حرف زدم، ولی نگفتم که می خواهم جزو اعضای سیرک بشوم. فقط گفتم که اگر به سیرک برویم، خوب است تا وقتی که بخوایم آنها را ترک کنم، چیزی نمی گویم. حتی شاید بدون اینکه چیزی بگویم، ترکشان کنم.»
گفتم: «پس هنوز هم می خواهی که به سیرک بیایی؟»
سام گفت: «خُل شده ای؟ من تمام تلاشم را می کنم تا هر طور شده به سیرک بیایم. حتماً هم می آیم. حالا می بینید. من کلی کتاب راجع به این سیرک ها خوانده ام. پیش ریاستان می روم و شرایطم را می گویم. او هم نمی تواند مرا رد کند.»
من و ایورا به هم لبخند زدیم. می دانستم که رویای سام هیچ وقت به واقعیت نمی پیوندد. ولی نمی خواستیم به او چیزی بگوییم که ناراحتش کنیم.
سه تایی با هم به تماشای یک ایستگاه راه آهن قدیمی و متروک رفتیم. آن ایستگاه در دو کیلومتری اردوگاه بود. سام پیشنهاد کرده بود که به آنجا برویم.

او گفت: «آن ایستگاه خیلی بزرگ است. در آنجا قبلاً قطارها را تعمیر می کردند و رنگ می زدند. در زمان خودش، کلی برو و بیا داشته! ولی بعدها وقتی یک ایستگاه ورشکست شد. برای بازی جای خوبی است. ریل های زنگ زده و قدیمی، آلونک های خالی، یک پاسدارخانه و کلی واگن کهنه آنجا پیدا می شود.»

ایورا پرسید: «خطری ندارد؟»

سام گفت: «مامانم می گوید دارد. آن ایستگاه یکی از جاهایی است که به من می گوید نروم. او می گوید که ممکن است از بالای یکی از این واگن ها پایین بیفتم یا پایم لای ریل ها گیر کند. ولی من خیلی آنجا رفته ام و تا حالا هم هیچ اتفاقی نیفتاده است.»

روز آرام و خوبی بود و ما برای خودمان می گشتیم که ناگهان بوی عجیبی به مشام خورد. ایستادم و دوباره بو کشیدم. ایورا هم این بو را حس کرده بود.

پرسیدم: «بوی چیست؟»

ایورا در حالی که همچنان بو می کشید، گفت: «نمی دانم، از کجا می آید؟»

گفتم: «نمی دانم.»

بدی تند ترشی مانند و نفس گیری بود.

سام، که بو را حس نکرده بود، جلوتر از ما می رفت. اما وقتی فهمید که کنارش نیستیم، برگشت ببیند که ما چه کار می کنیم. او پرسید: «چه خبر شده؟ چرا شما...»

اما قبل از تمام شدن سوالش، صدایی پشت سر من فریاد زد: «گُچا!»

و قبل از اینکه من فرصت کنم برگردم، دستی محکم روی شانه ام خورد و مرا برگرداند. ناگهان صورتی بزرگ و پشمالو را دیدم. از بس دستش سنگین بود، تعادل را از دست دادم.

خیلی بد زمین خوردم و دستم پیچ خورد. از درد، فریادم در آمد. بعد سعی کردم رویم را از آن صورت پشمالوی بالای سرم برگردانم و از آنجا دور شوم. اما قبل از آنکه بتوانم کاری بکنم، غریبه به طرفم خم شد و گفت: «هی، پسر، آسیبی که ندیدی، نه؟»

نگاه عجیبی داشت. اما با شنیدن صدای شادش فهمیدم که خطری تهدیدم نمی کند. نگاهش بیشتر از سر توجه و کنجکاوی بود، نه از سر خشم.

مرد گفت: «نمی خواستم خیلی بترسانمت. فقط می خواستم کمی سربه سرت بگذارم تا بخندیم.»

روی زمین نشستم و در حالی که آرنج ضرب دیده ام را می مالیدم، گفتم: «خوبم.»

- مطمئنی، دستت که شکسته، هان! اگر شکسته، من برای درمانش گیاه های دارویی خاصی دارم.

سام گفت: «گیاه دارویی که استخوان شکسته را درست نمی کند.»

غریبه حرف سام را تایید کرد و گفت: «بله گیاه دارویی من نمی تواند استخوان های شکسته را به هم جوش بدهد، اما می تواند احساسی را در آدم به وجود بیاورد که او استخوان های شکسته اش را مثل ذره های خیلی کوچکی در این دنیای بیکران ببیند و دیگر دردی حس نکند.»

مرد بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «البته این داروهای سلول های مغز را هم می سوزانند و نابود می کنند...»

نگاه سام نشان می داد که چیزی از حرف های آن غریبه نفهمیده است.

دوباره گفتم: «من خوبم.»

از جایم بلند شدم، بازویم را حرکت دادم و گفتم: «فقط کمی پیچ خورده. زود خوب می شود.»

غریبه گفت: «ولی بدانید که من اصلاً نمی خواستم آسیبی به شما برسانم. من از این کار متنفرم.»

دقیق تر به او نگاه کردم. درشت و تپل بود. ریش انبوه مشکی و موهای کم پشت و بلند داشت. سر و وضعش و لباس هایش آن قدر کثیف بود که انگار سال ها حمام و آب به خودش ندیده بود. بدنش هم بوی وحشتناکی می داد. اما چهره دوستانه ای داشت؛ آن قدر دوستانه که با خودم فکر کردم چه قدر احمق بوده ام که از او ترسیده بودم.

مرد پرسید: «شما اهل همین اطراف هستید؟»

سام گفت: «من بله، ولی این دو تا مال سیرک هستند.»

مرد خندید و گفت: «سیرک؟ این طرف ها سیرک هست؟ اوه، چه طور من تا حالا نفهمیده ام؟ کجاست؟ من عاشق سیرک هستم، هیچ وقت فرصت دیدن یک سیرک را از دست نمی دهم.»

سام گفت: «این سیرک از آن سیرک هایی نیست که شما فکر می کنید؛ یک سیرک عجایب است.»

مرد اول به سام و بعد به ایورا نگاه کرد که پوست بدنش نشان می داد که از بازیگران سیرک است. بعد گفت: «سیرک عجایب؟ شما هم جزو آن سیرک هستید؟»

ایورا سر تکان داد.

مرد پرسید: «آنها که با شما بدرفتاری ندارد، دارند؟ شلاقتان نمی زنند، به شما گرسنگی نمی دهند، یا محبورتان نمی

کنند کارهایی انجام بدهید که نمی خواهید؟»

ایورا لبخند زد و گفت: «نه.»

- شما به خواست خودتان آنجا هستید؟

ایورا گفت: «بله، همه ما خودمان می خواهیم که آنجا باشیم. آنجا خانه ماست.»

مرد یک بار دیگر لبخند زد و گفت: «خیلی خوب است. آخر می دانید، همیشه شایعاتی راجع به این سیرک ها شنیده می شود. شما...»

ناگهان سربلند کرد و ادامه داد: «اوه، من یادم رفت خودم را به شما معرفی کنم. بعضی وقت ها حسابی گیج می

شوم. اسم من آروى^۱ است.»

گفتم: «آروى؟ اسم جالبی است.»

مرد با حالتی خجالت زده سرفه کرد و با صدای شبیه زمزمه گفت: «این مخفف رژی وژی^۲، به معنای گیاهخوار است.»

خندیدم و گفتم: «رژی وژی؟»

با حالت خاصی گفت: «بله، اسم واقعی من رژی است. بچه ها در مدرسه رژی وژی صدایم می زدند؛ چون من گیاهخوار هستم. اما چون از این اسم زیاد خوشم نمی آمد، به آنها گفتم آروى صدایم بزنند. بعضی ها به حرفم گوش کردند. ولی خیلی ها قبول نکردند.

به او اطمینان دادم و گفتم: «من هم آروى صدایت می زنم.»

ایورا گفت: «من هم همین طور.»

سام گفت: «و همچنین من!»

چشم هایش برقی زد و گفت: «خیلی خوب است. خوب، این از اسم من! حالا اسم شما؟»

من گفتم: «دارن شان.» و با او دست دادم.

- سام گریست.

- ایورا وُن.

مثل دفعه اولی که من ایورا را دیده بودم، آروى هم پرسید: «ایورا وُن چی؟»

ایورا گفت: «ایورا وُن خالی.»

آروى هم لبخند زد و گفت: «خوب است!»

آروى عضو سازمان «ناپ» و یکی از طرفداران حفظ محیط زیست بود که برای جلوگیری از ساخت یک جاده جدید به این منطقه آمده بود. او برای حفظ جنگل ها، دریاچه ها، کوه ها و حیوانات وحشی، سرتاسر کشور را زیر پا گذاشته بود.

آروى ما را دعوت کرد تا به اردوگاهش برویم. ما هم چنین فرصتی را از دست ندادیم و ایستگاه راه آهن را برای یک روز دیگر گذاشتیم. به هر حال، آن ایستگاه همیشه آنجا بود. ولی معلوم نبود که چنین فرصتی دیگر پیش بیاید و تکرار بشود.

در راه، آروى راجع به محیط زیست برایمان حرف زد. او درباره بلاهایی صحبت کرد که ما سر طبیعت می آوریم: جنگل هایی که به دست ما تخریب می شوند؛ رودخانه هایی که آلوده کرده ایم؛ هوایی که هر روز سمی تر می شود، و حیوان هایی که نسلشان روبه نابودی است.

او گفت: «همه این کارها در کشور ما انجام می شود! من راجع به یک جای دیگر صحبت نمی کنم. اینها بلاهایی است که ما هر روز سر سرزمین خودمان می آوریم.»

هدف سازمان آنها مقابله با کسانی بود که ناآگاهانه موجب تخریب و نابودی زمین می شدند. آنها به سرتاسر کشور سفر می کردند تا مردم را از این خطرها آگاه کنند. یکی از فعالیت های عمومی آنها توزیع کتاب و جزوه های راهنمایی بین مردم بود که آنها را با شیوه های حفظ محیط زیست آشنا می کرد.

آروى گفت: «البته فقط آگاه کردن مردم کافی نیست. باید کارهای بیشتری انجام شود.»

«باید آلودگی و تخریب کشور را متوقف کنیم. همین مورد را ببینید: آنها اینجا یک جاده می سازند و یک تپه قدیمی را خراب می کنند. این تپه جایی بوده است که هزاران سال پیش اقوام خاصی مُرده های خود را دفن می کردند. نگاه

1. R.V

2. Reggie Veggie

کنید، تخریب بخشی از تاریخ به خاطر یک ربع تا بیست دقیقه نزدیک تر شدن راه راننده ها!»
آر.وی با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «زمانه بدی شده است. با کارهایی که ما در این کره خاکی انجام می دهیم... در آینده... مردم فکر می کنند که یک مشت وحشی روی زمین زندگی می کرده اند.»
او درباره طبیعت، خیلی پرشور حرف می زد و ما هم به حرف هایش گوش می دادیم. تا آن روز، هیچ وقت راجع به این چیزها فکر نکرده بودم. ولی بعد از شنیدن حرف های آر.وی، فهمیدم که حتماً باید به این موضوع توجه بشود. همان طور که آر.وی می گفت، آنهایی که به کارهایشان فکر نمی کنند نباید از اینکه چند سال دیگر زمین منفجر بشود تعجب کنند.

اردوگاه آر.وی و دوستانش جای جالبی بود. آنها حدود بیست نفر بودند که در کلبه های دست ساز خودشان خوابیده بودند. این کلبه ها را از برگ و شاخه های درخت و بوته ساخته بودند. بیشتر آن افراد مثل آر.وی کثیف و بدبو، ولی بسیار خونگرم، سخاوتمند و مهربان بودند.

سام پرسید: «چه طور از ساخته شدن جاده جلوگیری می کنید؟»
آر.وی گفت: «ما کانال هایی را زیرزمین حفر می کنیم و مشکلات دیگری برایشان به وجود می آوریم. خبر ساخت جاده را هم به رسانه ها می دهیم. تا همه از موضوع آگاه بشوند و واکنش نشان بدهند. این کار خیلی به ما کمک می کند.»

ایورا پرسید که آیا آنها هیچ وقت با مخالفانشان درگیر هم می شوند یا نه. و آر.وی جواب داد که سازمان آنها با مقابله فیزیکی و درگیری های تن به تن مخالف است. البته از قیافه اش معلوم بود که خودش از این کار بدش نمی آید. او با صدایی آرام گفت: «اما اگر دست من بود، حساب همه آنها را کف دستشان می گذاشتم. بعضی وقت ها رفتار ما با آنها زیادی ملایم می شود. اما می دانید پسرها، اگر قرار بود که من تصمیم بگیرم، درس خوبی به آنها می دادم!»
آر.وی از ما دعوت کرد که ناهار را با آنها باشیم. غذای چندان جالبی نبود. اصلاً گوشت نداشت؛ فقط سبزی و برنج و میوه بود. ولی برای اینکه رفتارمان بی ادبانه نباشد، چیزی نگفتیم و خوردیم.
آنها کلی قارچ بزرگ و کوچک، با رنگ های عجیب و غریب هم داشتند که آر.وی نگذاشت ما از هیچ کدام آنها بخوریم.

بعد از ناهار، فوری بلند شدیم و از آن اردوگاه بیرون رفتیم. آنها خیلی کار داشتند و ما نمی خواستیم مزاحمشان بشویم.

آر.وی گفت که اگر بخواهیم، می توانیم باز هم به دیدنش برویم، ولی قرار بود که تا دو روز دیگر از آنجا بروند.
او گفت: «کار ما اینجا تقریباً تمام شده است. حالا باید جای دیگری برویم. می دانید، درگیری های ما یکی پس از دیگری شروع می شود و به آخر می رسد. ولی مبارزه با تخریب کنندگان محیط زیست هیچ وقت تمام نمی شود.»
با او خداحافظی کردیم و به راه افتادیم.

بعد از چند لحظه، سام گفت: «این آر.وی هم عجیب و غریب بود! چه کارهای عجیب و غریبی می کرد!»
ایورا گفت: «او کاری را می کند که به آن اعتقاد دارد.»
سام گفت: «می دانم و خوشحالم که او این کار را می کند. حیف که آدم هایی مثل او زیاد نیستند! ولی خوب، شکل زندگیش عجیب بود، نبود؟ خودش را به کلی وقف این کار کرده است. من که فکر نمی کنم بتوانم عضو چنین سازمانی بشوم.»

گفتم: «من هم همین طور.»

ایورا گفت: «ولی من می توانم.»

گفتم: «تو هم نمی توانی.»

با تندی گفت: «چرا نمی توانم؟ من می توانم مارم را بردارم و پیش اینها بیایم و کمکشان کنم.»

با اصرار بیشتری گفتم: «نه، نمی توانی.»

پرسیدم: «آخر، چرا؟»

خندیدم و گفتم: «به خاطر اینکه تو به اندازهٔ اینها بدبو نیستی!»
ایورا اخمی کرد و گفت: «خوب، آنها اصلاً در شرایط خوبی نبودند.»
سام گفت: «اگر من یک هفته جورابم را عوض نکنم، باز هم بوی پایم به بدی بوی آنها نمی شود!»
ایورا گفت: «با این حال، باز هم فکر می کنم که وقتی بزرگ بشوم، دوست دارم همکار آرومی بشوم.»
سام گفت: «من هم شاید همین کار را بکنم.»
شانه هایم را بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم: «خوب، شاید من هم بتوانم به چنین زندگی عجیبی عادت کنم.»
ما خیلی هیجان زده شده بودیم و تا رسیدن به اردوگاه خودمان، فقط درباره آن گروه طرفدار محیط زیست و آرومی حرف زدیم.
هیچ کدام از ما نمی دانستیم که آن گروه طبیعت دوست به زودی چه دردسری به وجود می آورند... یا اینکه آرومی ندانسته موجب چه فاجعه غم انگیزی می شود.

چند روز بعد را در آرامش کامل گذارندیم. من و ایورا کارهای روزانه خودمان را انجام می دادیم و برای آدم کوچولوها هم غذا پیدا می کردیم. در این مدت، من سعی کردم با دو تا از آدم کوچولوهای همیشه ساکت حرف بزنم. ولی آنها فقط مرا نگاه می کردند.

حتی تشخیص دادن آنها از همدیگر غیرممکن بود. فقط یکیشان را که از بقیه بلندتر بود، همیشه راحت تشخیص می دادم. یکی دیگرشان هم از همه کوتاه تر بود و پای چپ یکی از آنها هم می لنگید. بقیه کاملاً شبیه هم بودند. سام دیگر کم کم به اردوگاه وارد می شد. وقتی به شکار می رفتیم، او را نمی بردیم؛ ولی در کارهای دیگر سعی می کردیم که از او هم کمک بگیریم. او خیلی پر کار بود و می خواست توجه ما را طوری جلب کند که بتواند تمام وقت را در سیرک بماند.

آقای کرپسلی را زیاد نمی دیدم. چون می دانست که من باید صبح زود بیدار بشوم و برای آدم کوچولوها غذا پیدا کنم، دیگر زیاد کاری به کارم نداشت. از این وضعیت خوشحال بودم. دوست نداشتم که دوباره از من بخواهد خون آدم بخورم.

بالاخره یک روز صبح "کورماک لیمبز" از راه رسید و با ورودش سیرک را حسابی به تب و تاب انداخت.

ایورا مرا به طرف او کشید و گفت: «تو او را تا به حال ندیده ای. از جالب ترین بازیگران سیرک است.»

وقتی به کامیون آقای تال رسیدیم، دیدیم که جمعیت زیادی آنجا جمع شده اند. آنها دور لیمبز جمع شده بودند و می پرسیدند که او کجا بوده و چه کار می کرده است. آقای لیمبز به همه لبخند می زد، با همه دست می داد و به سوال هایشان جواب می داد. او شاید یک ستاره بود، ولی مغرور نبود.

وقتی که پسر ماری را دید، فریاد زد: «ایورا وُن!» و جلو آمد و ایورا را در بغل گرفت.

بعد گفت: «حال خزنده دو پای من چه طور است؟»

ایورا گفت: «خوب.»

کورماک پرسید: «تازگی ها پوست نینداخته ای؟»

ایورا گفت: «تازگی ها نه.»

کورماک گفت: «یادت باشد که هر وقت پوست انداختی، من پوست را می خواهم. چنین پوستی در بعضی از کشورها از طلا هم گران تر است.»

ایورا گفت: «خیالت راحت باشد. هر چه قدر بخواهی، برایت جمع می کنم.»

بعد مرا به طرف او هل داد و گفت: «کورماک! این دارن شان، دوست من است. تازه به سیرک آمده و تا حالا تو را ندیده است.»

کورماک وانمود کرد که ناراحت شده است و فریاد زد: «کورماک لیمبز را ندیده است؟ چه طور ممکن است؟ من فکر می کردم که همه دنیا نمایش های کورماک لیمبز را دیده اند!»

گفتم: «من حتی اسم شما را هم نشنیده بودم.»

ناگهان دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت، طوری که مثلاً دچار حمله قلبی شده است!

پرسیدم: «چه کار می کنی؟»

کورماک به جمعیت نگاه کرد و گفت: «می توانم یک نمایش اجرا کنم؟»

همه مشتاقانه فریاد زدند: «بله!»

کورماک به آقای تال نگاه کرد که در انتهای جمعیت ایستاده بود. آقای تال هم نگاهی به او انداخت و سر تکان داد و گفت: «راحت باش. آنها تا وقتی که خودت خسته نشوی، ولت نمی کنند.»

کورماک گفت: «خیلی خوب، پس عقب بروید و نگاه کنید.»

جمعیت فوری عقب رفت. من هم سعی کردم که با آنها عقب بروم. ولی کورماک دستی بر شانه ام گذاشت و گفت که بمانم.

او رو به جمعیت گفت: «ببینید، من مدت ها در سفر بوده ام و الان آن قدر خسته ام که نمی توانم مثل همیشه برایتان برنامه اجرا کنم. حالا فقط یک چشمه را ببینید تا بعد.»

دست راستش را مشت کرد و انگشت سبابه اش را باز کرد. بعد گفت: «دارن شان، لطفاً انگشت مرا در دهانت بگذار.» به ایورا نگاه کردم و او با اشاره به من گفت که هر کاری او می گوید انجام بدهم.

کورماک گفت: «حالا لطفاً آن را گاز بگیر.»

به آرامی گاز گرفتم.

گفت: «محکم ترا!»

کمی محکم تر گاز گرفتم.

فریاد زد: «پسر، مگر ماست خورده ای؟ جان نداری؟»

خوب دیگر، او خودش می خواست که محکم گازش بگیرم. پس من هم همین کار را کردم. یک بار دیگر و خیلی سریع و محکم، انگشتش را گاز گرفتم. انتظار داشتم که این دفعه مثل فنر از جایش بپرد. اما تنها کسی که از نتیجه کار جا خورد، خودم بودم؛ من انگشت کورماک لیمبز را قطع کرده بودم.

وحشت زده انگشت قطع شده را روی زمین تف کردم و به کورماک لیمبز خیره شدم. انتظار داشتم که از درد فریاد بزند. ولی او فقط خندید و دستش را بالا گرفت تا همه آن را ببینند.

محل گازگرفتگی هیچ خونریزی نداشت. اما جای دندان های من مثل یک خط سفید کنگره دار روی دست کورماک مانده بود. هنوز به دست کورماک خیره بودم که اتفاقاً واقعاً عجیبی را دیدم: از محل گاز گرفتگی، یگ انگشت دیگر درآمد.

اول فکر کردم که دچار توهم شده ام. اما چند ثانیه بعد دیدم که یک انگشت جدید، به اندازه و در محل انگشت قبلی کورماک قرار دارد.

کورماک کمی انگشت جدیدش را فشار داد. طوری که انگار می خواست انگشت دررفته ای را جا بیندازد. بعد آن را خم و راست کرد تا همه ببینند که انگشت جدید به خوبی انگشت قبلی کار می کند.

همه فریاد زدند و هورا کشیدند. اما من احساس می کردم که قلبم از حرکت ایستاده است.

به انگشت قطع شده نگاه کردم که روی زمین افتاده بود. آن تکه گوشت به سرعت تجزیه و بعد از یک دقیقه، فقط کپه ای خاک خاکستری رنگ از آن به جا ماند.

کورماک دستی به سرم کشید و گفت: «بیخش که ترساندمت!»

گفتم: «عیبی ندارد. من باید به چیزهای عجیب و غریب اینجا عادت کنم. می توانم به انگشتان دست بزمن؟»

او سر تکان داد و انگشتش را جلو آورد. هیچ فرقی با قبل نکرده بود. پرسیدم: «چه طور این کار را کردید؟ این یک حقه است؟»

گفت: «نه، حقه نیست. اصلاً به همین دلیل است که به من کورماک صد دست و پا می گویند. من از بچگی می توانسته ام اعضای بدنم، انگشت هایم، دست هایم، پاهایم و ... را این طور تغییر بدهم و عوض کنم. وقتی که بچه بودم و دماغم با چاقوی آشپزخانه برید، پدر و مادرم متوجه شدند که من می توانم قسمت آسیب دیده صورتم را ترمیم کنم. در واقع، من می توانم به جای هر عضو قطع شده ای در بدنم یک عضو جدید بسازم – البته غیر از سرم، تا حالا هیچ وقت سرم را قطع نکرده ام و فکر می کنم که بهتر است آن را امتحان هم نکنم.»

پرسیدم: «این کار درد ندارد؟»

گفت: «یک کم، ولی نه زیاد. وقتی یکی از اعضای بدنم قطع می شود، یک عضو دیگر، خیلی فوری و درست جای آن عضو قبلی در می آید. این تقریباً دو ثانیه طول می کشد و در همین یکی دو ثانیه کمی درد دارم. این درد شبیه ...»

آقای تال حرف او را قطع کرد و گفت: «بیا، بیا! ما آن قدر وقت نداریم که تو اینجا بایستی و همه چیز را جزبه جز توضیح بدهی. خیلی وقت است که برنامه نداشته ایم. باید قبل از آنکه مردم ما را فراموش کنند یا فکر کنند که بازنشسته شده ایم، یک برنامه جدید راه بیندازیم.»

بعد هم رو به جمعیت دست تکان داد و گفت: «آهای، بچه ها! دیگر لالا بس است. امشب نمایش داریم!»

تمام بعد از ظهر در اردوگاه همه بود. افراد مثل مورچه این طرف و آن طرف می رفتند عده زیادی مشغول برپا کردن چادر سیرک بودند. تا آن روز، این صحنه را ندیده بودم. چادر برپا شد. چادر قشنگی بود: گرد و بلند و قرمز و با عکس هایی از بازیگران تزیین شده بود.

من و ایورا هم خیلی کار داشتیم. میخ های چادر را کوبیدیم. صندلی ها را سر جایشان گذاشتیم، صحنه را درست کردیم و وسایل مورد نیاز بازیگران را آماده کردیم. (ما باید برای رامو دو شکم هم قوطی خالی و پیچ و مهره پیدا می کردیم. قفس مرد گرگی را داخل چادر می آوردیم و کارهای جورواجور دیگری هم انجام می دادیم.)

کار بزرگی بود. ولی با سرعت باور نکردنی تمام شد. در سیرک، همه جای خودشان و وظیفه شان را می دانستند. هیچ نگرانی خاصی از اینکه کاری باقی بماند وجود نداشت. همه مثل اعضای یک تیم کار می کردند و کارها به نوبت و خیلی خوب پیش می رفت.

بعد از ظهر، سر و کله سام پیدا شد. من می خواستم تو کارها از شکم بگیرم. اما ایورا گفت که جلو دست و پایمان را می گیرد. به همین دلیل، برای سام توضیح دادم که نمی تواند آنجا بماند. سام از حرف من خیلی ناراحت شد. اما فقط قوز کرد و با عصبانیت تمام به یک قوطی حلبی خالی لگد زد. خیلی دلم برایش سوخت. اما ناگهان فکر کردم که می توانم خوشحالش کنم. فریاد زد: «سام، یک دقیقه وایستا!»

و در حالی که به طرف کامیون آقای تال می دویدم، به ایورا گفتم: «الان برمی گردم.» آهسته در زدم و وارد شدم. آقای تال وسط اتاقک ایستاده بود. قبل از اینکه من چیزی بگویم، او دو بلیت سیرک عجایب را به دستم داد.

نگاهی به بلیت ها انداختم و گفتم: «از کجا می دانستید...؟»

با لبخند جواب داد: «خوب دیگر، من هم روش خودم را دارم.»

گفتم: «من پول ندارم ها!»

گفت: «از دستمزدت کم می کنم.»

اخمی کردم و گفتم: «شما که چیزی به من نمی دهید!»

این دفعه لبخند عمیق تری زد و گفت: «حالا می بینی.»

و من را از در بیرون کرد و قبل از آنکه چیزی دیگری بگویم، در را پشت سرم بست.

فوری به سراغ سام رفتم و بلیت ها را به او دادم. پرسید: «اینها دیگر چیست؟»

گفتم: «بلیت های نمایش امشب؛ یکی برای تو و یکی برای آر.وی.»

از ترس اینکه بلیت ها را از دست ندهد، فوری آنها را گرفت و در جیبش گذاشت و گفت: «واقعاً متشکرم، دارن! متشکرم!»

گفتم: «کاری نکردم. وقت نمایش خیلی دیر شروع می شود؛ حدود ساعت یازده، و احتمالاً یک بعد از نیمه شب تمام می شود. با این وضع، می توانی بیایی؟»

سام گفت: «مطمئن باش که می آیم. مامان و بابا هر شب حدود ساعت ده می خوابند. آخر، آنها صبح زود باید بیدار شوند.»

گفتم: «اگر آمدی به کسی نگو کجا می روی.»

گفت: «دهانم چفت و بست دارد؛ خیالت راحت باشد.» و فوری رفت که آر.وی را پیدا کند.

غیر از وقت شام، که خیلی با عجله خورده شد. هیچ استراحتی نداشتیم. وقتی ایورا رفت که مارش را برای نمایش آماده کند، من آبنبات ها را داخل چادر نمایش بردم. پنج تا لوستر در چادر آویزان بود؛ چهار تا بالای سر جمعیت و یکی روی صحنه. آدم کوچولوها آنها را کنترل می کردند.

ماگز¹ وقتی که اسباب بازی و شکلات به مردم می فروخت، از من خواست در آماده کردن سینی اجناسش به او کمک کنم. حدود یک ساعت مشغول مرتب کردن شکلات های تار عنکبوتی، لیوان های خوردنی و موهای مرد گرگی بودم. جزو اجناس فروشی، چیز جدیدی بود که قبلاً آن را ندیده بودم: آدمکی به شکل کورماک لیمبز. اگر یک عضو آن آدمک را می کشیدیم، یک قطعه جدید جایش در می آمد. از ماگز پرسیدم که آن آدمک ها چه طور کار می کنند و او گفت که نمی داند.

ماگز گفت: «این از اختراعات آقای تال است. کلی از اینها درست کرده است.»
سر یکی از آدم ها را کشیدم تا بتوانم داخل بدن آن را ببینم. ولی قبل از آنکه چیزی ببینم، یک سر جدید روی گردن آدمک سبز شد!

ماگز گفت: «زیاد مقاوم نیستند. بعد از چند ماه، خراب می شوند.»
پرسیدم: «وقتی آنها را به مردم می فروشی، این موضوع را می گویی؟»
گفت: «البته! آقای تال اصرار دارد که همیشه حقیقت را به مشتری ها بگوییم.»
نیم ساعت قبل از شروع نمایش، آقای کرپسلی کسی را دنبال من فرستاد. وقتی به اتاقش رفتم، دیدم که لباس نمایشش را پوشیده است.

گفت: «قفس خانم اکتا را حسابی برق بینداز. بعد هم سر و وضع خودت را مرتب کن.»
پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «تو هم با من می آیی.»
خشکم زد. گفتم: «یعنی من هم در نمایش شرکت دارم؟»
گفت: «بله، در بخش کوچکی از نمایش، تو هم هستی. باید قفس خانم اکتا را روی صحنه بیاوری و وقتی او را روی دهانم من تار درست می کند، فلوت بزنی.»
- معمولاً آقای تال این کار را می کرد، نه؟
آقای کرپسلی گفت: «آره، ولی امشب چون بازیگر کم داریم، آقای تال خودش هم نمایش دارد. در ضمن، بهتر است که تو دستیار من باشی.»

پرسیدم: «چرا؟»
گفت: «تو با آن صورت رنگ پریده و لباس های کهنه ات، ظاهر غیرعادی تری داری. مردم را به یاد فیلم های ترسناک می اندازی.»

این حرف او، مرا کمی متعجب کرد. نمی دانستم که غیرعادی به نظر می آیم! در آینه نگاه کردم و فهمیدم که بله، انگار کمی هم ترسناک هستم! چون خون آدم نخورده بودم، رنگ پریده تر از همیشه شده بودم. لباس کثیف هم مرا مثل اشباح سرگردان کرده بود. با خودم گفتم که از فردا صبح چیز دیگری پیدا می کنم و می پوشم.
نمایش درست ساعت یازده شروع شد. فکر نمی کردم آن همه تماشاچی داشته باشیم. ما خیلی تبلیغ نکرده بودیم. ولی چادر نمایش پُر بود.

وقتی آقای تال مرد گرگی را به مردم معرفی کرد، آهسته در گوش ایورا گفتم: «اینها از کجا آمده اند؟»
فوری جواب داد: «از همه جا. مردم همیشه از نمایش ما خبردار می شوند. تازه، اگرچه آقای تال امروز خبر برنامه را به ما داد، اما احتمالاً خودش از همان وقتی که اینجا اردو زدیم، می دانست در چنین شبی باید برنامه اجرا کنیم.»
نمایش را نگاه می کردم و حتی بیشتر از دفعه اول از آن لذت می بردم. چون این دفعه همه آن بازیگرها و کارکنان دیگر سیرک را می شناختم و خودم را عضوی از خانواده آنها احساس می کردم.

1. Mags

چراغ ها خیلی کم نور بودند. ولی قدرت شبی من کمک می کرد که سام و آروی را در جمعیت تشخیص دهم. آنها، که از دیدن من متعجب شده بودند، خیلی محکم و پرشور برایم دست می زدند. اما من مجبور بودم لبخندم را پنهان کنم. چون آقای کرپسلی گفته بود که خود را غمگین و افسرده نشان بدهم تا کارم تاثیر بیشتری بر تماشاچیان داشته باشد.

تا زمانی که آقای کرپسلی توضیح می داد عنکبوت چه قدر کشنده است، من در گوشه ای ایستادم. اما وقتی حرف های او تمام شد، جلو رفتم و در قفس را باز کردم تا عنکبوت بیرون بیاید. وقتی خانم اکتا بره را کشت، فریاد عصبانیت مردم در سالن پیچید و من همان جا فهمیدم که نباید آروی را به آن نمایش دعوت می کردم. تازه، آنجا یادم افتاد که او چه قدر نسبت به حیوانات حساس است. ولی برای پشیمانی خیلی دیر شده بود.

وقتی نوبت من رسید که فلوت بزمن و خانم اکتا را کنترل کنم، کمی عصبی بودم. فکر می کردم که همه چشم ها به من خیره شده اند. آخر، من تا آن موقع روی صحنه نرفته بودم. می ترسیدم نتوانم فلوت بزمن و کنترل خانم اکتا از دستم خارج شود. ولی وقتی کارم را شروع کردم و ارتباط ذهنی با خانم اکتا برقرار شد، کمی بر خودم مسلط شدم. در لحظاتی که خانم اکتا دور دهان آقای کرپسلی تار می تنید، با خودم فکر می کردم که اگر بخواهم، می توانم خودم را برای همیشه از دست او خلاص کنم.

من می توانستم کاری کنم که خانم اکتا آقای کرپسلی را نیش بزند.

از این فکر، خودم بیشتر جا خوردم. قبلاً هم به کشتن او فکر کرده بودم، ولی نه این قدر جدی. قبل از اینکه به سیرک بیایم، گاهی به این فکر می افتادم. اما حالا واقعاً زندگی او در دست من بود. تنها کاری که باید انجام می شد، «سکوت» بود. حتی می توانستم بگویم که این تصادفی بوده است و نمی خواسته ام چنین اتفاقی بیفتد. هیچ کس هم نمی توانست ثابت کند که این کار را از قصد کرده ام.

می دیدم که عنکبوت عقب و جلو و پایین و بالا می رفت و نیش های زهرآلودش را زیر نور چراغ ها حرکت می داد. گرمای چراغ ها خیلی زیاد بود و من به شدت عرق می ریختم. به ذهنم رسید که اگر در چنین لحظه ای فلوت را به زمین بیندازم، می توانم بگویم که این به دلیل عرق کردن بوده است.

وقتی عنکبوت دور دهان آقای کرپسلی تار تنید و کارش تمام شد، آقای کرپسلی دست های خود را از یکدیگر دور کرد. او هیچ تسلطی بر آن حیوان نداشت. یک اشتباه در نواختن فلوت کافی بود: یک نت ناجور همه چیز را تمام می کرد. و...

اما من چنین کاری نکردم. دقیق و بی خطر نواختم. خودم هم نمی دانستم که چرا این کار را نمی کنم – شاید به خاطر اینکه آقای تال می فهمید من او را کشته ام؛ شاید هم به خاطر این موضوع که برای ادامه زندگیم به آقای کرپسلی نیاز داشتم؛ شاید هم به این دلیل که نمی خواستم قاتل باشم.

شاید هم فقط به خاطر اینکه کم کم از آن شبخ خوشم می آمد. به هر حال، او مرا به سیرک آورده و در نمایش شرکت داده بود. اگر او نبود، من هرگز با ایورا و سام آشنا نمی شدم. او تا جایی که می توانست، با من مهربان بود. به هر دلیل که بود، من نگذاشتم خانم اکتا رئیس را بکشد. در پایان نمایش هر دو با هم از صحنه خارج شدیم.

وقتی به پشت صحنه رفتیم، آقای کرپسلی آرام به من گفت: «تو به کشتن من فکر می کردی؟»

در حالی که با انگشتانم بازی می کردم، گفتم: «منظورت چیست؟»

مکثی کرد و گفت: «خودت می دانی که منظورم چیست. اگر هم این کار را می کردی، فایده نداشت. چون قبل از نمایش مقداری از زهر او را کشیده بودم و آن مقدار باقیمانده هم در کشتن بره مصرف شده بود.»

نگاهی به او انداختم. کینه ام دوباره گل کرده بود. گفتم: «این یک آزمایش بود؛ من فکر می کردم که تو خیلی با من خوبی! ولی تو مرا امتحان کردی!»

چهره اش خیلی جدی بود. گفت: «باید می دانستم. باید می فهمیدم که می توانم روی تو حساب کنم یا نه.»

روی پنجه پا ایستادم تا بتوانم چشم در چشم با او حرف بزنم و بعد گفتم: «خیلی خوب، پس گوش کن. امتحان تو بی فایده بود. این دفعه تو را نکشتم. ولی اگر دوباره چنین فرصتی به دستم بیاید، حتماً این کار را می کنم!»
با حالت قهر و بدون اینکه کلمه ای دیگر بگویم با سرعت رفتم و حتی بازی کورماک لیمبز و آخر نمایش را هم ندیدم. حس می کردم خیانت عمیقی به من شده است. معنی حرف او را خیلی خوب می فهمیدم.

صبح روز بعد، هنوز ناراحت بودم. ایورا پرسید که چرا ناراحتم. ولی به او چیزی نگفتم. نمی خواستم او بفهمد که قصد داشته ام آقای کرپسلی را بکشم.

ایورا گفت که بعد از نمایش، سام و آروی را دیده است. و اضافه کرد: «سام خیلی خوشش آمده بود، به خصوص از نمایش کورماک لیمبز! وقتی که پاهایش را...»

گفتم: «خوب، سام را می بینم. نظر آروی چه بود؟»

ایورا اخم کرد و گفت: «خیلی، خوشحال نبود.»

پرسیدم: «برای بره ناراحت بود؟»

ایورا گفت: «آره، ولی نه فقط برای آن. چون من گفتم که ما بره را از یک قصاب خریده بودیم و در هر صورت کشته می شد. ولی او از دیدن مرد گرگی و مار من و عنکبوت آقای کرپسلی خیلی ناراحت شده بود.»

پرسیدم: «چرا؟»

- می ترسید که با آنها خوب رفتار نکنیم. این را هم که آنها در قفس نگهداری شوند. قبول نداشت. به او گفتم که فقط عنکبوت همیشه در قفس است. اما مرد گرگی خودش این طوری راحت تر است. مار را هم نشانش دادم تا بداند که با خودم می خوابد و همیشه آزاد است.»

پرسیدم: «حرف تو را راجع به مرد گرگی باور کرد؟»

ایورا گفت: «فکر کنم، ولی تا لحظه آخر، هنوز بدگمان به نظر می رسید. خیلی دوست داشت بداند که آنها چه می خورند. می خواست بداند که به آنها چه می دهیم، چند وقت یک بار به آنها غذا می دهیم و غذایشان را از کجا تهیه می کنیم. باید در مورد آروی خیلی محتاط باشیم. چون ممکن است باعث دردسر شود. خوشبختانه او تا یکی دو روز دیگر باید از اینجا برود. اما تا آن موقع باید خیلی مراقب کارهایمان باشیم.»

روز آرامی را گذرانیدیم. سام بعد از ظهر دیر وقت آمد. هیچ کدامان حوصله بازی نداشتیم. هوا ابری و گرفته بود. سام فقط نیم ساعت پیش ما ماند و بعد به خانه رفت.

بعد از غروب آفتاب، آقای کرپسلی از من خواست که به چادرش بروم. می خواستم نروم، ولی فکر کردم که نباید او را بیشتر از این عصبانی کنم. به هر حال، او رئیس من بود و می توانست مرا از سیرک بیرون بیندازد.

وقتی به اتاقکش رفتم، پرسیدم: «با من کاری داشتی؟»

گفت: «جلوتر بیا تا بهتر ببینمت.»

با انگشت های استخوانی و بلندش سرم را جلو خود کشید. تا سفیدی چشمانم را ببیند. بعد گفت که دهانم را باز کنم تا گلویم را ببیند. بعد نبض و واکنش های غیرارادی من را امتحان کرد.

پرسید: «چه احساسی داری؟»

گفتم: «خسته ام.»

پرسید: «ضعیفی؟ مریضی؟»

- یک کمی.

فکری کرد و پرسید: «تازگی زیاد گوشت خورده ای؟»

گفت: «به اندازه معمول خورده ام.»

- ولی خون آدم نخورده ای، نه؟

به آرامی گفتم: «نه.»

گفت: «باشد. پس آماده باش تا بیرون برویم.»

پرسیدم: «شکار؟»

سر تکان داد و گفت: «به دیدن یک دوست.»

به دنبالش از چادر بیرون رفتم. شروع کرد به دویدن. کمی که از اردوگاه دور شدیم، آن قدر تند دویدیم که من دوروبر خودم را نمی دیدم.

زیاد توجه نداشتم که کجا می رویم. بیشتر حواسم به لباسم بود. یادم رفته بود لباس های جدیدم را بگیرم و حالا هر چه بیشتر به لباسم نگاه می کردم، بدتر به نظرم می آمد.

ده ها سوراخ و پارگی روی آن بود و رنگش به دلیل گرد و غبار و چرک، خیلی خاکستری تر از آن بود که به نظر می رسید. آن قدر پوسیده بود که رشته رشته شده بود و هر وقت که دست یا پایم را تکان می دادم، احساس می کردم که موهایم را حرکت می دهم. تارهای لباسم مثل مو رشته رشته شده بود. اهل آن نبودم که به لباسم زیاد توجه کنم. ولی نمی خواستم ولگرد و آس و پاس به نظر بیایم. حتماً باید یک لباس جدید پیدا می کردم و می پوشیدم.

بعد از مدتی، به یک شهر رسیدیم. آقای کرپسلی سرعتش را کم کرد و پشت یک ساختمان بلند ایستاد. می خواستم بپرسم که کجا هستیم. ولی او با گذاشتن انگشتش بر بینی خود به من فهماند که باید ساکت باشم.

در پشتی آن ساختمان قفل بود. ولی وقتی کرپسلی یک دستش را روی در گذاشت و با دست دیگرش به طرف آن در اشاره کرد، در به سرعت باز شد. راهرو بلند و تاریکی که به سالن نورانی و روشنی در طبقه بالا ختم می شود.

بعد از چند دقیقه، به میز سفیدی رسیدیم. آقای کرپسلی کمی به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود که تنها هستیم. بعد زنگی را که از یکی از دیوارها آویزان بود به صدا درآورد.

پشت دیوار شیشه ای آن طرف میز سفید، سایه ای ظاهر شد. سپس دری در دیوار شیشه ای باز شد و مردی موحنایی از آن بیرون آمد که لباس سفید و ماسک سبز رنگی پوشیده بود و شبیه دکترها به نظر می آمد.

او گفت: «چه کمکی...» اما حرفش را قطع کرد و بعد گفت: «اینجا چه کار می کنی، ای شیطان پیر؟»

مرد ماسکش را برداشت و من دیدم که پوزخند می زند.

آقای کرپسلی گفت: «سلام، جیمی¹! خیلی وقت است ندیدمت.»

آنها لبخند زدند و با هم دست دادند.

مرد گفت: «نه آن قدر وقت که من فکر می کردم. شنیده بودم که کشته شده ای. می گفتند که یک دشمن قدیمی

خنجری در قلبت فرو کرده یا با روشی شبیه به این مُرده ای؟»

آقای کرپسلی گفت: «تو نباید هر چیزی را که می شنوی باور کنی.»

بعد دستی بر شانه من گذاشت و در حالی که مرا به جلو هل می داد، گفت: «جیمی، این دارن شان است. همسفر من

است. این جیمی اوو²، یکی از دوستان قدیمی من و متخصص آسیب شناسی است.»

گفتم: «سلام.»

جیمی با من دست داد و گفت: «از دیدن شما خوشحالم. شما... منظورم این است که شما عضو باشگاه نیستید؟»

آقای کرپسلی گفت: «او یک شبخ است.»

گفتم: «نیمه شبخ! من یک شبخ خون آشام نیستم.»

جیمی کمی عقب رفت. گفت: «لطفاً از این کلمه استفاده نکنید. من می دانم که شما چه هستید. باشد؛ ولی این کلمه

که اولش «خ» دارد مرا می ترساند. شاید این به خاطر فیلم های ترسناکی باشد که در بچگی دیده ام. می دانم که

شما مثل آن هیولاهای سینما نیستید. ولی بیرون کردن آن تصاویر از ذهن کار آسانی نیست.»

او کم و بیش می لرزید.

پرسیدم: «کار یک آسیب شناس چیست؟»

جیمی توضیح داد: «من اجساد را کالبدشکافی می کنم تا ببینم که به چه دلیل مُرده اند. البته همه اجساد

کالبدشکافی نمی شوند. فقط آنهایی باید کالبدشکافی بشوند که دلیل مرگشان مشکوک است.»

1. Jimmy

2. Ovo

آقای کرپسلی گفت: «اینجا یک سردخانه است. اجساد کسانی که در بیمارستان یا در راه رسیدن به بیمارستان مُرده اند، اینجا زیاد است.»

به اتاق پشت دیوار شیشه ای اشاره کردم و از جیمی پرسیدم: «شما اجساد را آنجا نگه می دارید؟»
به آرامی گفت: «بله.»

او میز را کنار کشید و به ما گفت که داخل شویم.

عصبی شده بودم. آنجا چند تا جسد زخمی و آسیب دیده بود که هر کدام را روی یک میز بلند گذاشته بودند. یک جسد را هم از سر تا پا با ملافه پوشانده بودند. غیر از این، ده ها قفسه مخصوص نگهداری اجساد و انواع تجهیزات پزشکی هم آنجا دیده می شد. ما روی سه صندلی نزدیک همان میزها نشستیم.

آقای کرپسلی پرسید: «کار و بار چه طور است؟»

جیمی و آقای کرپسلی توجهی به اجساد نداشتند و من هم به خاطر اینکه از آنها عقب نمانم، وانمود می کردم برایم اهمیتی ندارند.

جیمی پاسخ داد: «کساد اشت! آب و هوا خوب شده و تصادف زیاد پیش نمی آید. مرض خاصی، مسمومیت غذایی یا سقوط از ساختمان هم اتفاق نمی افتد.»

او اضافه کرد: «یکی از دوستان قدیمی، چند وقت پیش اینجا بود.»

آقای کرپسلی مودبانه پاسخ داد: «کی بود؟»

آنها شروع کردند به حرف زدن درباره دوستانشان. من هم کنجکاوانه به اطراف نگاه می کردم و متعجب بودم که جسدها را چه طور نگهداری می کنند. بالاخره آنها سکوت کردند تا نفس تازه کنند و من فرصت پیدا کردم سوالم را از جیمی بپرسم. او از جایش بلند شد، به طرف یک قفسه کشویی بزرگ رفت و یکی از کشوها را بیرون کشید.

کشو با صدای خاصی باز شد و هوایی سرد از آن بیرون زد. درون آن کشو، جسدی قرار داشت که آن را زیر ملافه سفیدی پوشانده بودند. فهمیدم که آن قفسه ها در واقع یخچال های پر از مرده هستند!

جیمی گفت: «اجساد را اینجا می گذاریم تا خویشاوندان به سراغشان بیایند.»

دور اتاق را نگاه کردم و سعی کردم تعداد کشوها را بشمارم. بعد پرسیدم: «پشت اینها هم کشو دارید؟»

جیمی سر تکان داد و گفت: «نه، در شرایط عادی بیشتر این کشوها خالی اند. کم اتفاق می افتد که نصف این کشوها هم پُر شود.»

آقای کرپسلی پرسید: «جسد تازه هم داری؟»

جیمی گفت: «یک دقیقه صبر کن تا ببینم.»

او دفترچه بزرگی را ورق زد و گفت: «یک مرد سی ساله داریم که حدود هشت ساعت پیش در یک تصادف رانندگی مُرده است.»

آقای کرپسلی پرسید: «تازه تر نداری؟»

جیمی پاسخ داد: «نه، نداریم.»

آقای کرپسلی فوری گفت: «خیلی خوب، پس من کار را شروع می کنم.»

گفتم: «یک دقیقه صبر کن. تو که نمی خواهی خون یک مرده را...»

آقای کرپسلی حرفم را قطع کرد و گفت: «نه»

اما فوری چند شیشه از کیفش بیرون آورد که مخصوص ذخیره خون انسان بود و گفت: «من آمده ام که اینها را پُر کنم.»

گفتم: «اما شما نمی توانید!»

گفت: «چرا؟»

- آخر، این کار درست نیست. این چیز خوبی نیست.

آقای کرپسلی گفت: «البته مثل خون تازه نیست. ولی به هر حال، گاهی لازم می شود.»

وقتی دوباره اعتراض کردم، جیمی گفت: «دارن اصلاً مثل یک شبخ حرف نمی زند!»
آقای کرپسلی گفت: «او هنوز در حال یادگیری است.»
می دانستم که دیگر نمی شود بیشتر اصرار کنم. به هر حال کرپسلی یک شبخ بود، نه یک انسان. او درست مانند خفاشی بود که برای بقای خودش تلاش می کرد.
وقتی کارش تمام شد، گفت: «دارن، می دانم که دوست نداری خون انسان بخوری. ولی حالا فرصت خوبی است که ترست بریزد.»
فوری گفتم: «نه.»
غرغرکنان گفت: «بیا دارن، این آدم مُرده است. دیگر خونسش به دردش نمی خورد.»
گفتم: «نمی توانم.»
آقای کرپسلی گفت: «تو که از آدم زنده هم خون نمی خوری! آخر تو به خون احتیاج داری!»
منِ کنان گفتم: «امشب نه! وقت دیگر، وقتی که رفتیم شکار، الان خیلی تهوع آور است.»
آقای کرپسلی سر تکان داد و گفت: «بالاخره یک روز می فهمی که چه قدر خُل بوده ای. فقط امیدوارم آن روز خیلی دیر نشده باشد.»
آقای کرپسلی از جیمی تشکر کرد و آنها دوباره بحث درباره گذشته هایشان و دوستانشان را شروع کردند. وقتی آنها حرف می زدند، من برای خودم نشسته بودم و فکر می کردم که تا چند وقت می توانم بدون خون انسان به زندگی ادامه بدهم. حس بدی داشتم.
وقتی حرف هایشان تمام شد، پایین رفتم. جیمی تا طبقه پایین با ما آمد و خداحافظی کرد. مرد خوبی بود و من تاسف می خوردم که در چنان جای کریه و زنده ای با او آشنا شده بودم.
آقای کرپسلی در راه چیزی نگفت. اما وقتی به سیرک رسیدیم، با عصبانیت مرا به گوشه ای کشید و در حالی که انگشتش را به طرفم گرفته بود، گفت: «اگر مُردی، گردن خودت است!»
گفتم: «باشد.»
گفت: «پسرۀ دیوانه.» و به طرف تابوتش رفت.
کمی ایستادم و طلوع خورشید را نگاه کردم. راجع به وضعیتم و اینکه تا کی دوام می آورم، فکر می کردم. اگر نمی مُردم، خیلی جالب می شد. در آن صورت، شبخ جالبی می شدم!
باید چه کار می کردم؟ این سوالی بود که تا بعد از طلوع خورشید مرا بیدار نگه داشت. چه کار باید می کردم؟ اصول انسانی خود را زیر پا بگذارم و خون بخورم یا به انسانیت خودم پایدار باشم و... بمیرم؟

تمام روز در چادر ماندم و حتی بیرون نرفتم تا سام را ببینم. روحیه ام ضعیف شده بود. دیگر نمی دانستم که به چه گروهی تعلق دارم. نه می توانستم آدم باشم و نه یک شب؛ و نمی توانستم که هیچ کدام از آنها هم نباشم. آن شب خوابیدم و روز بعد حالم بهتر شده بود. خورشید شادمانه می درخشید و اگرچه می دانستم که مشکل من حل نشده است، ولی در آن لحظه حس بدی نداشتم.

مار ایورا سر حال نبود. یک بیماری ویروسی گرفته بود و ایورا مجبور بود که مدام از آن مراقبت کند. وقتی سام آمد، تصمیم گرفتیم به دیدن آن ایستگاه متروکه راه آهن برویم. اما ایورا باید می ماند و قرار شد که یک بار هم همراه او به آنجا برویم.

ایستگاه راه آهن سرد بود. آنجا میدان بزرگی پر از سنگ های شکسته بود. ساختمان سه طبقه ای هم در آنجا دیده می شد که انگار زمانی پاسدارخانه بود. دو سایبان کوچک و چندید واگن کهنه و قدیمی نیز از دیگر بقایای آن ایستگاه قدیمی بود. همه جا تکه های ریل راه آهن دیده می شد و روی زمین را علف های سبز پوشانده بود.

من و سام روی ریل ها چنان راه می رفتیم که انگار روی طناب بندبازی هستیم. هر بار که یکی از ما پایش می لغزید، فریاد می زدیم و وانمود می کردیم که در حال سقوط از ارتفاع بلندی هستیم. من بهتر از سام این نمایش را اجرا می کردم. البته قدرت خارق العاده ام هم سبب می شد که بهتر از او تعادل را حفظ کنم.

کمی میان واگن ها گشتیم. وضع دو تا از آنها خیلی خراب بود. ولی بقیه بد نبودند. البته خیلی کثیف و غبار گرفته بودند، ولی وضعیتشان بد نبود. نمی دانم که چرا دیگر از آنها استفاده نمی شد.

روی سقف یکی از واگن ها رفتیم و از گرمای خورشید لذت بردیم. بعد از مدتی سام گفت: «می دانی باید چه کار کنیم؟»

پرسیدم: «چه کار؟»

- برادران خونی بشویم.

نگاهی به او انداختم و پرسیدم: «برادران خونی؟ یعنی چه؟ چه طوری؟»

گفت: «خیلی جالب می شود. هر کدام یک خراش روی دستان می اندازیم. بعد آنها را روی هم می گذاریم و قسم می خوریم که تا آخر عمر بهترین دوست های هم باشیم.»

موافقت کردم و گفتم: «خیلی خوب است. چاقو داری؟»

سام گفت: «می توانیم از یک تکه شیشه استفاده کنیم.» او از واگن پایین رفت و یک تکه از شیشه پنجره واگن را شکست. وقتی دوباره بالا آمد، دیدم که خراش کوچکی روی دستش داده است. او تکه شیشه را به من داد.

می خواستم کف دستم را ببرم که یادم افتاد خون من طبیعی نیست. فکر نمی کردم که یک مقدار کم از آن هم برای سام مضر باشد، ولی دوباره...

شیشه را به زمین انداختم و سر تکان دادم.

- نه، نمی خواهم این کار را بکنم.

سام گفت: «بیا، نمی خواهد بترسی. فقط یک بریدگی کوچک است.»

دوباره گفتم: «نه.»

غرغرکنان گفت: «آه! تو چه قدر ترسویی، جوجه!»

خندیدم و گفتم: «باشد، من جوجه ام.»

دروغ گفتن راحت تر از شرح حقیقت بود. ادامه دادم: «بالاخره هر کسی از یک چیزی می ترسد. خود تو از شستن مرد گرگی می ترسی.»

ادای مسخره ای از خودش درآورد و گفت: «آن خیلی فرق می کنی.»

گفتم: «خوب این هم خیلی فرق می کند!»

پرسید: «یعنی چه؟»

گفتم: «خودم هم نمی دانم. حالا بگذریم.»

کمی با هم شوخی کردیم. بعد از روی سقف واگن پایین آمدم و به طرف پاسدارخانه راه افتادیم. درها و شیشه پنجره ها شکسته شده بود. در دو اتاق قدم زدیم. یکی از آنها بزرگ تر از دیگری و شبیه اتاق نشیمن بود.

وسط این اتاق، چاله بزرگی بود که با احتیاط از کنار آن رد شدیم.

سام گفت: «بالا را نگاه کن.»

سرم را بالا بردم و دیدم که تا پشت بام خانه را هم می بینم. به نظر می آمد که انگار سال ها پیش، سقف همه طبقه ها ریخته بود و به جای آنها سوراخ های بزرگی در همه طبقات دیده می شد. حالا نور خورشید از آن سوراخ ها می گذشت و به ما می تابید.

سام گفت: «دنبالم بیا.»

و مرا از پلکانی بالا برد. دنبالش می رفتم، اما مطمئن نبودم که کار درستی می کنم یا نه. پله ها آن قدر پوسیده بودند که هر لحظه فکر می کردم که فرو می ریزند. ولی می ترسیدم چیزی بگویم و سام برای دومین بار به من بگوید "جوجه".

پله ها در طبقه سوم تمام شد. همان جا ایستادیم. از آنجا می توانستم دستان را به پشت بام بزنیم و همین کار را کردیم.

پرسیدم: «یعنی روی پشت بام هم می توانیم برویم؟»

سام گفت: «بله، ولی خیلی خطرناک است. دیوارها خیلی سست اند. ممکن است لیز بخوریم.»

به بالاترین اتاق خانه رفتیم. به خاطر سوراخ وسط اتاق، چسبیده به دیوار راه می رفتیم. پهنای قسمتی که می توانستیم از آن بگذریم، حدود نیم متر بود.

با حالتی عصبی، از سام پرسیدم: «این تکه نمی ریزد، نه؟»

سام گفت: «نمی دانم. من قبلاً این کار را نکرده ام. این اولین بارم است.»

غرغرکنان گفتم: «خیلی ممنون که به من قوت قلب می دهی!»

سام کمی جلوتر از من ایستاد. گردن کشیدم و دیدم که پیش پای او چند تا تیر چوبی وجود دارد. آنها شش یا هفت قطعه بلند چوبی بودند که از یک طرف سقف به طرف دیگر رفته بودند.

سام توضیح داد: «انگار اینجا اتاق زیرشیروانی بوده است.»

گفتم: «فکر کنم.»

نگاهی به من انداخت و گفت: «می دانی حالا می خواهیم چه کار کنیم؟»

به او زل زدم و گفتم: «منظورت... تو می خواهی... می خواهی روی آنها بروی...»

گفت: «بله.» و پای چپش را روی یکی از تیرها گذاشت.

گفتم: «سام، این کار خوبی نیست. اگر بیفتی...»

گفت: «نمی افتم.»

پای دیگرش را هم روی تیر گذاشت و شروع کرد به راه رفتن. آرام راه می رفت. دست هایش را از دو طرف باز کرده بود. قلبم از ترس به شدت می تپید. مطمئن بودم که می افتد. پایین را نگاه کردم و با خودم می گفتم که اگر بیفتد، حتماً می میرد. اگر همکف را هم حساب می کردیم. تا آنجا چهار طبقه بود. سقوط بلندی می شد؛ یک سقوط مرگبار.

ولی سام صحیح و سالم به آن طرف رسید. و رو به من تعظیم کرد. گفتم: «سام، تو دیوانه ای!»

گفت: «نه، فقط شجاعم. اما تو چی؟ نمی خواهی این را امتحان کنی؟ برای تو راحت تر است.»

پرسیدم: «منظورت چیست؟»

فریاد زد: «آخر، جوجه ها بال دارند.»

او این حرف را زد! باید جوابش را می دادم!

نفس عمیقی کشیدم و با کمک توانایی های مخصوص خودم به راه افتادم. سریع تر از او از تیر گذشتم. پایین را نگاه نکردم و سعی کردم که به کارم فکر نکنم. دو ثانیه بعد، به آن طرف رسیدم.

سام خیلی تعجب کرد و گفت: «آفرین! فکر نمی کردم این کار را بکنی! آن هم به این فرزی!»

از خودم راضی شده بودم. گفتم: «تو که با سیرک عجایب نیستی تا بعضی از کلک ها را یاد بگیری.»

سام گفت: «دوباره می خواهم از تیر رد بشوم.»

گفتم: «شرط می بندم که دوباره نمی توانی.»

گفت: «حالا می بینی.»

و سریع تر از دفعه قبل راه افتاد.

چند دقیقه ای با رد شدن از روی آن تیرهای چوبی و شوخی با یکدیگر خوش گذرانیدیم. از این تیر به آن تیر می رفتیم و می گفتیم و می خندیدیم.

سام وسط یک تیر ایستاد و رو به من فریاد زد: «هی! بیا آینه بازی کنیم.»

پرسیدم: «آینه بازی دیگر چیست؟»

دست چپش را بالای سرش تکان داد و گفت: «من این کار را می کنم. تو هم باید از من تقلید کنی. همین!»

سرم را تکان دادم و گفتم: «باشد. تا وقتی که نیفتی بمیری، ازت تقلید می کنم. ولی از مردنت تقلید نمی کنم.»

خندید و زبان در آورد. من هم برایش زبان در آوردم. بعد به آرامی روی یک پا ایستاد و من هم همان کار را کردم. بعد خم شد و دستش را به انگشت های پایش رساند. من هم اداب او را در آوردم. اما نتوانستم منتظر بمانم تا نوبتم بشود. و چند تا کار را خودم شروع کردم. من از یک تیر به تیر دیگری پریدم که او نمی توانست از رویش بپرد. برای اولین بار، از شبج بودن خودم خوشحال بودم.

خوب، همین قضیه باعث شد که من سام را شکست بدهم.

اما اتفاقی افتاد. من که خم شده بودم تا انگشت های پایم را لمس کنم، سعی کردم از جایم بلند شوم. اما ناگهان احساس کردم که همه چیز دور سرم می چرخد. دست هایم را بی اراده تکان می دادم و پاهایم هم می لرزیدند.

بار اول نبود که دچار چنین سرگیجه ای می شدم – قبلاً هم چند بار به سراغم آمده بود – اما هیچ وقت به آن توجه نمی کردم؛ فقط هر بار روی زمین می نشستم تا این حالت برطرف بشود. اما این بار قضیه فرق می کرد. من در طبقه چهارم یک ساختمان بودم و جایی هم برای نشستن نداشتم.

سعی کردم روی تیر چوبی بنشینم تا بعد بتوانم چهار دست و پا از رویش بگذرم. ولی قبل از اینکه بتوانم کاری بکنم، پایم سُرخورد... و من سقوط کردم!

اگر چه خون عجیب باعث شده بود که من روی تیرها بروم و بازی در بیاورم، ولی همین خون هم سبب نجاتم شد. در حالی که سقوط می کردم و پایین می رفتم، دستم را دراز کردم و یکی از تیرها را گرفتم. اگر یک پسر معمولی بودم، چنین قدرتی نداشتم که خودم را آن بالا نگه دارم. ولی من یک نیمه شب بودم و قدرت عجیبی داشتم. به هر حال، به آن تیر چسبیدم.

با چشم های بسته و به کمک انگشت های یک دستم، از بالای چهار طبقه آویزان بودم. سام داد زد: «دارن، سفت بچسب!»

لازم نبود این حرف را بزند؛ خودم با تمام قدرت به تیر چسبیده بودم.

سام مدام می گفت: «من دارم می آیم. الان می آیم. سفت بچسب و نترس!»

در حالی که به طرفم می آمد، حرف می زد و مرا آرام می کرد. می گفت که همه چیز درست می شود و او مرا نجات می دهد. باز تکرار می کرد که من باید آرام باشم تا همه چیز حل شود. حرف های او کمکم کرد. حرف هایش باعث می شد به چیزی غیر از افتادن فکر کنم. اگر سام نبود، من الان مُرده بودم.

سام روی همان تیری آمد که من از آن آویزان بودم. چوب صدا داد؛ یک لحظه فکر کردم که وزن ما دو تا چوب را می شکند. و هر دو می میریم. ولی چوب دوام آورد و سام هم به سرعت و با دقت خودش را به من رساند.

سام وقتی به من رسید، ایستاد و گفت: «حالا، من با دست راستم میچ تو را می گیرم. این کار را به آرامی انجام می دهیم. وقتی این کار را می کنم، حرکت نکن و با دست آزادت مرا بگیر. خوب؟»

گفتم: «باشد.»

دستش را دور مچم پیچید و گفت: «تیر را سفت نگه دار!»

گفتم: «خیلی خوب.»

گفت: «من قدرت ندارم تنهایی تو را بالا بکشم. پس وقتی تو را می کشم، خودت هم کمک کن و وقتی توانستی، با هر دو دست تیر چوبی را بگیر. اگر هم نتوانستی، با احتیاط بالا بیا. حالا شروع کن.»

خنده ای عصبی کردم و گفتم: «شروع می کنم، کاپیتان.»

- خیلی خوب، بیا. یادت باشد که الان همه چیز درست می شود. تو حتماً نجات پیدا می کنی.

او شروع کرد به کشیدن من؛ اول آرام و بعد محکم تر. سعی کردم که اول چند بار تاب بخورم تا ضمن این تاب خوردن ها خودم را بالا بکشم. ولی بعد از این کار صرف نظر کردم. همه قدرتم را در انگشتانم جمع کردم. به تخته فشار آوردم و خودم را بالا کشیدم. من توانستم خودم را بالا بکشم و تیر را با هر دو دست بگیرم.

کمی به عضلات دست راستم استراحت دادم.

سام پرسید: «خوب، حالا حاضری خودت را بالا بکشی؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «کمکت می کنم که بدنت را بالا بکشی. وقتی تا شکم بالا آمدی، من دیگر ولت می کنم تا خودت بالا بیایی.» سام یقه لباسم را گرفت تا اگر دوباره ول شدم، بتواند مرا بالا بکشد. قفسه سینه و شکم روی چوب ها کشیده شد و دردم آمد. اما اهمیتی ندادم. تازه، خوشم هم آمد؛ این نشان می داد که زنده هستم.

وقتی که خطر رفع شد و من پاهایم را هم بالا کشیدم، سام برگشت تا از روی تیر بگذرد. من هم چهار دست و پا از پشت سر او رفتم. تا جایی که ممکن بود، آرام حرکت می کردم. وقتی به کنار سوراخ سقف رسیدیم، هنوز قوز کرده بودم. چهار دست و پا جلو رفتم تا به پله رسیدم. بعد به دیوار تکیه دادم و با ترس و لرز به پایین نگاه کردم.

سام گفت: «وای، پسر! کارت چه قدر جالب بود! می توانی یک بار دیگر این کار را بکنی؟»

فکر کردم شوخی می کند.

حال من بهتر شده بود، اما هنوز تعادم را به دست نیاورده بودم. به همین دلیل، وقتی تلوتلوخوران از پله ها پایین آمدم، به طرف واگن ها رفتم و در سایه یکی از آنها نشستیم تا کمی استراحت کنیم.

به آرامی گفتم: «تو زندگی مرا نجات دادی.»

سام گفت: «کاری نکردم. اگر تو هم بودی، همین کار را برای من می کردی.»

گفتم: «شاید. ولی تو هیچ وقت از من کمکی نخواستی. تازه، من آدمی نیستم که بتواند به موقع کله اش را به کار بیندازد و این قدر خونسرد عمل کند. تو من را نجات دادی، سام. من زندگیم را به تو مدیونم.»

خندید و گفت: «کار دیگری نمی توانستم بکنم؛ افتاده ای گردنم!»

گفتم: «سام، من جدی این حرف می زنم. من مدیون تو هستم و هر چیزی که از من بخواهی، برایت فراهم می کنم.»
- واقعاً؟

گفتم: «قسم می خورم!»

گفت: «خوب، می خواهم یک کاری برایم بکنی.»

- بگو! چه کار داری؟

- می خواهم به سیرک عجایب بیایم و عضوی از شما باشم.

من و من کنان گفتم: «سام...»

جواب داد: «خودت گفتی که هر چه بگویم! خوب، من هم این را می خواهم.»

اعتراض کردم و گفتم: «این کار آسانی نیست.»

گفت: «خُب، نباشد! تو می توانی با رئیس حرف بزنی و او را راضی کنی. دارن، یادت باشد که خودت گفتی هر کاری برای من می کنی!»

گفتم: «باشد، من موضوع را به آقای تال می گویم.»

- کی؟

قول دادم: «امروز، همین که برگردم.»

سام با خوشحالی به هوا پرید و گفت: «عالی است!»

به او هشدار دادم و گفتم: «ولی اگر گفت نه، دیگر نمی توانم کاری بکنم، خُب؟ آن وقت، من هر کاری را که می توانسته ام کرده ام و آقای تال گفته است نه! اگر او بگوید نه، یعنی همه چیز تمام!»

سام گفت: «باشد، همین هم برای من کافی است.»

یک نفر از پشت سرم گفت: «شاید آنجا برای من هم یک کار باشد!»

فوری برگشتم و آرومی را دیدم که لبخند زنان پشت سرم ایستاده بود.

گفتم: «نباید این کار را می کردی، پسر. خیلی ترسیدم.»

گفت: «بخشید.»

ولی به نظر نمی آمد که واقعاً از کارش پشیمان باشد.

سام پرسید: «اینجا چه کار می کنی؟»

آرومی گفت: «دنبال دارن می گشتم. آخر، می خواستم برای بلیت آن شب از او تشکر کنم.»

گفتم: «متأسفم که بعد از پایان نمایش نتوانستم بیایم ببینمت. آخر، باید چند تا کار انجام می دادم.»

آرومی گفت: «خواهش می کنم.» و کنار من نشست و ادامه داد: «می توانم بفهمم که نمایش به این بزرگی حتماً خیلی کار دارد. شرط می بندم که آنها خیلی از تو کار می کشند. این طور نیست؟»

گفتم: «نمی دانم.»

آرومی طوری به ما دو نفر نگاه می کرد و طوری می خندید که حس بدی به من می داد. خنده قشنگی نبود.

او گفت: «بگو ببینم، مرد گرگی چه کار می کند؟»

گفتم: «خوب است.»

پرسید: «همیشه در زنجیر است، نه؟»

به یاد حرف ایورا افتادم و گفتم: «نه.» آروی با تعجب گفت: «نه؟ چنین چهارپای وحشی و خطرناکی آزاد است؟»

گفتم: «آن قدرها هم خطرناک نیست. آن یک نمایش بود. خیلی وقت ها او عادی است.»

سام به من زل زده بود. می دانست که مرد گرگی موجود وحشی و خطرناکی است، اما نمی فهمید که چرا من دروغ می گویم.

آروی پرسید: «ببینم، حیوانی مثل او، چه می خورد؟»

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: «کباب و شش گوجه فرنگی! بیشتر کباب می خورد.»

- واقعاً؟ آن بره بیچاره که عنکبوت گازش گرفت، چه شد؟ آن را کی خورد؟

- نمی دانم.

- ایورا گفت که شما آن را از یک مزرعه دار محلی خریده بودید. گران بود؟

گفتم: «نه، چون خیلی مریض بود. به خاطر همین...»

اما ناگهان سکوت کردم. ایورا به آروی گفته بود که بره را از قصابی خریده بودیم، نه از یک مزرعه دار.

آروی به آرامی گفت: «من تحقیقاتی کرده ام. در اردوگاه ما، همه مشغول جمع و جور کردن وسایل اند تا راه بیفتند. ولی من این دوروئرها کمی گشت زدم و گوسفندها و گاوها را شمردم. از مزرعه دار هم سوال کردم و دنبال استخوان ها گشتم.»

آروی ادامه داد: «به نظرم می آمد که حیوان ها ناپدید می شوند و مزرعه دار هم به کم و زیاد شدن یکی دو تا از آنها توجهی ندارند. ولی موضوع برای من جالب بود. فکر می کنی چه کسی آنها را می دزدد؟»
جواب ندادم.

آروی گفت: «یک چیز دیگر: من در حاشیه رودی که شما کنار آن اردو زده اید، کمی قدم زدم. می دانی چه پیدا کردم؟ کلی استخوان های کوچک و پوسیده و گوشت حیوانات. دارن، فکر می کنی آنها از کجا آمده بودند.»

از جایم بلند شدم و گفتم: «نمی دانم باید برگردم. کلی کار دارم که باید انجام بدهم.»

آروی لبخند زد و گفت: «نترس، نگهت نمی دارم.»

پرسیدم: «راستی، شما چه وقت از اینجا می روید؟ قبل از اینکه بروی، حتماً ما را خبر کن تا برای خداحافظی بیاییم.»

آروی گفت: «از لطف متشکرم. ولی نگران نباش. من به این زودی ها از اینجا نمی روم.»

اخم کردم و گفتم: «فکر کنم که قبلاً گفته بودی به زودی می روید!»

گفت: «آره، بچه های سازمان می روند. در واقع، آنها همین الان هم خیلی از اینجا دور شده اند. دیروز عصر رفتند. ولی من کمی بیشتر می مانم. اینجا چیزهایی است که باید از آنها سر در بیاورم.»

کمی عصبی می شدم، ولی سعی کردم خود را خوشحال نشان بدهم و گفتم: «اوه، چه خبر خوبی، پس می بینمت.»

آروی گفت: «آره، مرا می بینی. قول می دهم که خیلی زیاد می بینی!»

نیشخندی زدم و گفتم: «فعلاً خداحافظ.»

آروی جواب داد: «فعلاً!»

سام فریاد زد: «وایسا، من هم با تو می آیم.»

گفتم: «نه، فردا بیا تا جواب آقای تال را برایت بگویم.»

قبل از اینکه آنها چیزی بگویند، فوری آنها را ترک کردم. کنجکاو آروی در مورد ناپدید شدن حیوانات مرا نگران کرده بود. ولی در راه بازگشت به اردوگاه، سعی کردم آن را فراموش کنم و بهتر شدم. بالاخره هر چه باشد، او یک آدم شمالوی بی خطر بود و ما همه در سیرک عجایب، قوی و قدرتمند بودیم. پس او نمی توانست به ما آسیبی برساند!

می خواستم به محض اینکه به اردوگاه رسیدیم، پیش آقای تال بروم و قضیهٔ آرووی را بگویم. ولی قبل از رسیدن به اتاق آقای تال، تروسکا مرا کنار کشید و گفت که دنبالش بروم. او مرا به چادر خودش برد. چادر او خیلی قشنگ تر از چادرهای کامیون های دیگری تزیین شده بود. دیوارها را با آینه و تابلوهای نقاشی پوشانده بودند و کمد های بزرگ و تخت خیلی جالبی هم در آن گذاشته بودند. تروسکا با صدای خاص خودش چیزی گفت، بعد مرا به وسط چادر برد و علامتی داد که یعنی حرکت نکنم. او یک متر آورد و قدم را اندازه گرفت.

وقتی کارش تمام شد، لب هایش را جمع کرد و کمی به فکر فرو رفت. سپس به طرف یکی از قفسه ها رفت و کلی در آن گشت تا یک شلوار پیدا کرد. او در قفسهٔ بعدی یک پیراهن پیدا کرد و یک ژاکت از کمد سوم و یک جفت کفش از گوشه ای دیگر آورد.

من پشت یک پرده ابریشمی رفتم تا لباس های جدیدم را بپوشم. انگار ایورا به او گفته بود که من چه قدر دوست دارم لباس های نو داشته باشم. کار خوبی کرده بود؛ خودم دیگر موضوع را فراموش کرده بودم. وقتی از پشت پرده بیرون آمدم، تروسکا برایم دست زد و مرا جلوی آینه برد. لباس ها کاملاً اندازه ام بودند؛ عین یک آدم حسابی شده بودم! پیراهن سبز روشن، شلوار ارغوانی تیره و ژاکتم آبی و طلایی بود. تروسکا یک پارچه ساتن قرمز پیدا کرد و آن را هم دور کمرم بست. دیگر همه چیز کامل شد؛ من شبیه یک دزد دریایی شده بودم!

گفتم: «عالی است! فقط کفش های کمی برایم تنگ اند.»

تروسکا کمی گشت و یک جفت کفش دیگر پیدا کرد. این یکی نرم تر از قبلی بود، طوری که انگشت های پایم به راحتی در آنها حرکت می کرد. فوری آنها را واکس زدم و برق انداختم.

بعد گفتم: «تروسکا، متشکرم!» و راه افتادم که بروم. اما تروسکا دستش را بلند کرد و من ایستادم.

او یک صندلی آورد و آن را کنار یکی از قفسه ها گذاشت. بعد روی آن صندلی رفت و از بالای قفسه، جعبهٔ گرد بزرگی را پایین آورد. جعبه را روی زمین گذاشت، درش را باز کرد و یک کلاه کوچک قهوه ای در آورد که یک پر روی آن بود. تقریباً شبیه کلاه رابین هود^۱ بود.

قبل از اینکه کلاه را سرم بگذارد، تروسکا گفت که بنشینم. او یک قیچی آورد و موهایم را کوتاه کرد؛ همان چیزی که واقعاً به آن احتیاج داشتم.

این کوتاه کردن مو و کلاه، دیگر خیلی بیشتر از چیزی بود که انتظار داشتم. وقتی در آینه نگاه کردم، اصلاً خودم را نشناختم.

گفتم: «تروسکا... من... من...»

اما نتوانستم کلمهٔ مناسبی برای تشکر از او پیدا کنم. البته تروسکا خیلی خوب احساس من را درک می کرد و از این موضوع خوشحال بود.

فوری بیرون دویدم تا سر و وضع جدیدم را به ایورا نشان بدهم. ایورا هم معتقد بود که لباس های جدیدم خیلی معرکه اند، اما قسم خورده که او به تروسکا نگفته است این کار را بکند.

ایورا حدس می زد تروسکا از اینکه من را با آن سر و وضع نامناسب می دیده، ناراحت شده یا شاید هم آقای کرپسلی از او خواسته است که چنین کاری بکند. حدس آخرش هم این بود که تروسکا به خاطر علاقه زیادش به من این کار را کرده است.

وقتی ایورا به سراغ مارش رفت، من هم از چادر او بیرون آمدم تا به کارهای خودم برسم. حتی وقت سر خاراندن هم

1. Robin Hood

نداشتم. چون ایورا هم کارهایش را انجام نداده بود و من تنهایی باید همه چیز را روبه راه می کردم. با اتفاقاتی که آن روز افتاد و ماجرای لباس های جدید، به کلی فراموش کردم که قضیه آر.وی و تحقیقاتش را به آقای تال بگویم. اگر من این قدر فراموشکار نبودم، شاید همه چیز طور دیگری پیش می رفت و اقامت ما به خونریزی و اشک و آه ختم نمی شد.

آن شب خیلی خسته بودم. کارهای روزانه حسابی مرا از پا در آورده بود. ایورا گفت که در چادرش نخوابم. چون بیماری ویروسی مارش پیشرفت کرده و ممکن بود نیش بزند. به همین دلیل، به چادر آقای کرپسلی رفتم و کنار قفس خانم اکتا برای خودم جای خوابی درست کردم.

به محض اینکه دراز کشیدم، خوابم برد.

کمی بعد، در حال خواب دیدن بودم که چیزی روی گلویم افتاد. داشت خفه ام می کرد. سرفه کنان از خواب پریدم. کسی بالای سرم بود که شیشه کوچکی در دست داشت و می خواست مایع درون آن را به خوردم بدهد. اولین فکر وحشتناکی به ذهنم رسید: «این آقای تینی است.»

سر شیشه به دهانم خورد و لب هایم را زخمی کرد. اما بیشتر مایع آن بیرون ریخت. مرد چانه ام را گرفت و سعی کرد بقیه آن را به دهانم بریزد. ولی من تف کردم و آن مایع را بیرون ریختم. مرد دشنامی داد و رفت. وقتی ضربان قلبم آرام شد، فهمیدم که آن مرد آقای تینی نبوده است.

او آقای کرپسلی بود.

با عصبانیت فریاد زدم: «چه کار می کردی؟ لب هایم را بریدی. خیلی دردم آمد!»

او باقیمانده بطری را نشانم داد... یکی از همان شیشه هایی بود که در سردخانه آقای جیمی دیده بودم!

نفس زنان گفتم: «تو می خواستی مرا مجبور کنی که آن را بخورم؟»

آقای کرپسلی گفت: «تو مجبوری این را بخوری، و گرنه از دست می روی. اگر همین طور پیش بروی، شاید همین هفته بمیری. اگر خودت جرئتش را نداری، باید مجبور کنم.»

با خشم و نفرت وحشتناکی به او خیره مانده بودم. به نظر می آمد که خیلی ناراحت است. سعی می کرد در چشم های من نگاه نکند.

گفت: «می خواستم کمکت کنم.»

به آرامی گفتم: «اگر یک بار دیگر این کار را بکنی، تو را می کشم! به سراغت می آیم و سرت را می بُرم.»

او سرش را تکان داد. می دانست که من کاملاً جدی هستم.

گفت: «دیگر این کار را نمی کنم. می دانستم که فایده ندارد، ولی می خواستم این راه را هم امتحان کنم. اگر حتی یک قطره هم قورت می دادی، کمی عمرت بیشتر می شد. همین که آن را چشیده ای هم شاید باعث شود که ترست بریزد.»

فریاد زنان گفتم: «من آن را نچشیدم! من خون آدم نمی خوردم. حتی اگر بمیرم، این کار را نمی کنم. من آن را نمی خورم.»

به آرامی گفت: «بسیار خوب. من سعی خودم را کردم. اگر می خواهی باز هم احمق بازی در بیاوری، باشد؛ خودت می دانی.»

با خشونت گفتم: «من احمق نیستم... من آدمم!»

دوباره به نرمی گفت: «ولی تو انسان نیستی.»

جواب دادم: «می دانم. ولی می خواهم باشم. من می خواهم مثل سام باشم. می خواهم یک خانواده و دوست های معمولی داشته باشم. می خواهم با سرعت معمولی پیر بشوم. نمی خواهم عمرم را صرف خونخواری بکنم و نگران خورشید و شکارچی های اشباح باشم.»

آقای کرپسلی گفت: «خیلی بد شد! ولی خودت قبلاً توافق کرده بودی که این طور بشود.»

داد زدم: «ازت متنفرم!»

آقای کرپسلی گفت: «خیلی بد شد! اما تو به من چسبیده ای. من هم چندان علاقه ای به تو ندارم و فکر می کنم نادرست ترین کارم همین بوده است که تو را نیمه شب کردم.»

با صدای بلند گفتم: «پس چرا آزادم نمی کنی؟»
گفت: «نمی توانم. اگر می توانستم، می کردم. البته تو آزادی که هر وقت خواستی مرا ترک کنی.»
با تردید او را نگاه کردم و پرسیدم: «واقعاً؟»
گفت: «واقعاً! برای من اهمیتی ندارد. در واقع، ترجیح می دهم که تو بروی. در آن صورت، دیگر مسئولیت با من نیست و دیگر شاهد مرگت هم نمی شوم.»
به آرامی سر تکان دادم و گفتم: «اصلاً منظورت را نمی فهمم.»
بعد هر دو با هم خندیدیم و اوضاع به حالت عادی بازگشت.
اصلاً از کارش خوشم نیامده بود، ولی می فهمیدم که چرا آن کار را کرده است. آخر، آدم نمی تواند از کسی متنفر باشد که سعی می کند او را زنده نگه دارد.
قضیه ایستگاه راه آهن را برای آقای کرپسلی تعریف کردم و گفتم که سام چه طور مرا نجات داد. قضیه برادر خونی شدن با سام را هم برای او تعریف کردم.
آقای کرپسلی گفت: «خوب کار کردی که خونت را با او مخلوط نکردی.»
پرسیدم: «اگر می کردم، چه می شد؟»
- خون تو او را آلوده می کرد و اشتهاهای او به خوردن گوشت زیاد می شد. ممکن بود همیشه اطراف قصابی ها بچرخد و به گوشت ها نگاه کند. بعد با سرعتی کمتر از حد معمول رشد می کرد و خیلی سریع پیر می شد و تفاوت های خیلی زیادی با آدم های معمولی پیدا می کرد.
پرسیدم: «چه قدر متفاوت؟»
آقای کرپسلی گفت: «آن قدر که او را دیوانه کند. شاید خودش هم نمی فهمید که چه اتفاقی برایش می افتد و فقط فکر می کرد که وحشی شده است. او حتی نمی فهمید که زندگیش کم کم تغییر می کند و بعد از ده سال، یک انسان کاملاً دیوانه می شد.»
فهمیدم که چیزی نمانده بود زندگی سام را خراب کنم. برای این چیزها بود که باید نزد کرپسلی می ماندم و همه چیز را راجع به نیمه شب بودن یاد می گرفتم.
پرسیدم: «نظرت راجع به سام چیست؟»
آقای کرپسلی گفت: «زیاد او را ندیده ام. آخر، او روزها به اینجا می آید؛ یعنی وقتی که من خوابم. ولی به نظر پسر خوبی می آید.»
گفتم: «او به من و ایورا در کارهای روزمره کمک می کند.»
- می دانم.
- خوب هم کار می کند.
- شنیده ام.
با حالتی عصبی، لب هایم را گاز گرفتم و گفتم: «او می خواهد که برای همیشه به سیرک عجایب بیاید. می خواستم این موضوع را به آقای تال بگویم، ولی یادم رفت. فردا از او می پرسم. فکر می کنی او چه می گوید؟»
- او می گوید که تو باید این موضوع را از من بپرسی. بچه ها نمی توانند به سیرک بیوندند، مگر اینکه یک عضو غیر وابسته مسئولیت آنها را قبول کند.
گفتم: «خوب، من مسئولیتش را قبول می کنم.»
- تو به اندازه کافی بزرگ نیستی. آن عضو غیروابسته من هستم. من باید قول بدهم که من هم نمی دهم.
پرسیدم: «چرا؟»
گفت: «چون کار مسخره ای است. بچه کلی دردرس دارد. دیگر مسئولیت دومی را قبول نمی کنم. تازه، او یک انسان است. من تو را قبول کردم، چون خون یک شب در رگ هایت جریان دارد. چرا باید خود را مجبور کنم که با یک انسان کنار بیایم؟»

گفتم: «او دوست من است. او همبازی من می شود.»

آقای کرپسلی گفت: «خانم اکنا برایت کافی است.»

با ناراحتی گفتم: «اینها اصلاً مثل هم نیستند.»

آقای کرپسلی با شگفتی گفت: «بگو ببینم، وقتی او بفهمد که تو یک شب هستی، چه می شود؟ فکر می کنی که می فهمد؟ فکر می کنی وقتی بفهمد که بهترین دوستش یک شب است و ممکن است به او آزار برساند، دیگر می تواند شب ها راحت بخوابد؟»

با صدای بلند گفتم: «من این کار را نمی کنم!»

آقای کرپسلی حرفم را تایید کرد و گفت: «می دانم. من یک شب هستم و می دانم که تو چه کارهایی می کنی. آقای تال، ایورا و دیگران هم می دانند. ولی یک انسان معمولی چه طور فکر می کند؟»

با ناراحتی آه کشیدم و گفتم: «پس تو اجازه نمی دهی که او به سیرک بیاید.»

آقای کرپسلی شروع کرد به تکان دادن سرش و بعد گفت: «خیلی خوب، بیاید.»

با تعجب به او خیره شدم و گفتم: «بیاید؟»

اگر چه خودم با سام کلی راجع به این موضوع بحث کرده بودم، اما اصلاً فکر نمی کردم که آنها اجازه بدهند او به سیرک بپیوندند.

آقای کرپسلی گفت: «بله. او می تواند به سیرک بیاید و با ما سفر کند و به تو و ایورا در کارهایتان کمک کند؛ ولی این یک شرط دارد.»

آقای کرپسلی جلوتر آمد و نیشخندی زد و ادامه داد: «او هم باید یک نیمه شب بشود!»

صبح روز بعد، وقتی دیدم که سام به چادر ما می آید، دلم گرفت. اینکه باید خبری بدی به او می دادم، خیلی ناراحت بودم. ولی چاره دیگری نبود. آقای کرپسلی گفته بود که او باید نیمه شب بخوابد. تمام شب به این موضوع فکر کرده بودم و از چیزی که قرار بود اتفاق بیفتد می ترسیدم. مطمئن بودم که سام از میان پیشنهاد های آقای کرپسلی، حتماً نیمه شب شدن را انتخاب می کند. با روحیه ای که از او می شناختم، می دانستم که به تنهایی و در دسره های شب بودن اصلاً فکر نخواهد کرد. وقتی مرا دید، آن قدر هیجان زده بود که متوجه تغییرات لباس و موهایم نشد. با چهره های خندان و پر امید پرسید: «به او گفتی؟»

با ناراحتی لبخند زدم و گفتم: «بله.»

- چه شد؟

سر تکان دادم و گفتم: «ببخشید، سام! او گفت که نمی شود.»

صورتش در هم رفت و فریاد زد: «چرا؟»

گفتم: «تو خیلی کم سن و سالی.»

غرغرکنان گفتم: «تو هم خیلی از من بزرگ تر نیستی!»

دروغکی گفتم: «آخر، من پدر و مادر ندارم و وقتی به سیرک آمدم، هیچ جایی نداشتم که بروم.»

بینی اش را بالا کشید و گفت: «پدر و مادرم مهم نیستند.»

گفتم: «اشتباه می کنی. دلت برایشان تنگ می شود.»

- تعطیلات به خانه می روم.

- امکان ندارد. چون به خصوص وقتی بزرگ تر بشوی، دیگر هیچ وقت نباید از سیرک بیرون بروی.

فریاد زد: «من کاری به بعدها ندارم! الان می خواهم به سیرک بیایم. من خیلی کار کرده ام تا به شما ثابت کنم که همه کاری را می توانم انجام بدهم. من دیروز وقتی درباره مرد گرگی به آروی دروغ می گفتم، سکوت کردم. این را هم به آقای تال گفتم؟»

گفتم: «همه چیز را به او گفتم.»

سام گفت: «باور نمی کنم. اصلاً باورم نمی شود که تو با او حرف زده باشی. خودم می خواهم او را ببینم.»

شانه هایم را بالا انداختم و در حالی که کامیون آقای تال را نشان می دادم، گفتم: «آنجا می توانی او را پیدا کنی.»

با عصبانیت بلند شد و راه افتاد، اما چند قدم جلوتر ایستاد و با پنجه پا به زمین لگد زد. بعد هم برگشت و آمد کنار من نشست.

گفتم: «ولش کن.»

قطره های اشک از چشمش جاری شد. ادامه داد: «خودم را آماده کرده بودم که به سیرک بیایم. خیلی خوب می شد! کلی برنامه داشتم.»

گفتم: «فرصت های دیگری هم وجود دارد.»

پرسید: «کی؟ من تا پیش از آمدن شما هیچ وقت سیرک عجایی را ندیده بودم که در این اطراف نمایش اجرا کنند. دیگر چه وقت ممکن است چنین اتفاقی تکرار بشود؟»

به این سوالش جواب ندادم، اما گفتم: «به هر حال، تو از این سیرک خوش نمی آمدی. آن قدرها هم که فکر می کنی، جالب نیست. فکرش را بکن که وسط زمستان باید ساعت پنج صبح بیدار بشوی و در آب یخ زده دست و صورتت را بشویی و در هوای سرد کار کنی.»

سام اصرار کرد و گفت: «اشکالی ندارد. شاید هیچ وقت با شما نیایم. شاید هم در یکی از کامیون ها قایم بشوم و با شما بیایم. در آن صورت، آقای تال مجبور می شود که مرا بپذیرد.»

گفتم: «تو این کار را نمی کنی. یعنی نباید این کار را بکنی!»
نیشخندی زد و گفت: «اگر بخواهم، می کنم. تو هم نمی توانی مانع من بشوی.»
داد زدم: «می توانم.»
گفت: «چه طور؟»
نفس عمیقی کشیدم. وقتش بود که سام را حسابی بترسانم. حقیقت را نمی توانستم به او بگویم، ولی می توانستم قصه ای ترسناک برایش تعریف کنم تا آن قدر بترسد که برود و دیگر برنگردد.
با صدای آرام و خشنی گفت: «من تا حالا به تو نگفته ام که چه بلایی سر پدر و مادرم آمده است، گفته ام؟ و اینکه چه طور شد تا به سیرک عجایب پیوستم؟»
سام فوری گفت: «نه، همیشه دوست داشتم که این را بدانم، ولی نمی خواستم بپرسم.»
گفتم: «من آنها را کشتم.»
رنگش پرید و گفت: «چرا؟»
- بعضی وقت ها دیوانه می شوم؛ مثل مرد گرگی. هیچ کس نمی داند که این اتفاق چه زمان یا به چه دلیل رخ می دهد. وقتی بچه تر بودم، در بیمارستان بودم. ولی بعد از مدتی به نظر رسید که بهتر شده ام. پدر و مادرم برای تعطیلات عید مرا به خانه بردند. بعد از شام، با پدرم بازی می کردم که ناگهان از خود بیخود شدم. من پدرم را تکه تکه کردم و مادرم را هم که می خواست جلو مرا بگیرد، کشتم. خواهر کوچکم هم دوید که به آنها کمک کند. اما او را هم گرفتم و همان بلا را سرش آوردم.
مستقیم در چشم های سام نگاه می کردم. فکر می کردم این طوری بهتر روی او تاثیر می گذارم. بعد گفتم: «بعد از اینکه آنها را کشتم...»
بهت زده حرفم را قطع کرد و گفت: «این حقیقت ندارد. تو این کار را نکرده ای.» دروغی گفتم: «چرا! من آنها را کشتم و فرار کردم. آقای تال مرا پیدا کرد و قبول کرد که پنهانم کند. آنها قفس مخصوصی ساخته اند که هر وقت دیوانه می شوم، مرا در آن می اندازند. مسئله مهم این است که هیچ کس نمی داند کی این اتفاق می افتد و به همین دلیل است که بیشتر افراد از من دوری می کنند. البته ایورا که همیشه با من است، خیلی قوی است؛ مثل بقیه بازیگرها. ولی انسان های معمولی... من می توانم آنها را در یک چشم به هم زدن از پا در بیاورم.»
سام گفت: «دروغ می گویی!»
تبر بزرگی را که در آن نزدیکی بود برداشتم و کناره آن را در دهانم گذاشتم و مثل یک هویج گاز زدم. بعد به سام گفتم: «استخوان های تو را هم می جوم!»
لب هایم به تبر خوردند و زخمی شدند. دیدن خون کمی مرا ترساند. ادامه دادم: «اگر به سیرک بیایی. باید در چادر من بخوابی و نزدیک ترین آدم دم دستم باشی. اما هیچ وقت نمی توانی مانع کارهای من بشوی. تو نمی توانی به سیرک عجایب پیبونی. خیلی دوست داشتم که یک دوست پیدا می کردم. ولی با این اوضاع، غیرممکن است. اگر بیایی، عاقبت کشته می شود.»
سام می خواست جواب بدهد. ولی انگار دهانش باز نمی شد. او قصه ساختگی مرا باور کرده بود. از وقتی نمایش سیرک را دیده بود، باورش نمی کرد که چنین اتفاقاتی هم ممکن است رخ بدهد.
با ناراحتی گفتم: «سام، از اینجا برو! برو و دیگر برنگرد. این طوری خیلی بهتر است؛ برای هر دو...»
سرش را تکان داد و گفت: «دارن... من... من...»
به زمین مشت زدم و با صدای بلندی گفتم: «برو!»
دندان هایم را روی هم ساییدم و صدای عجیبی، شبیه صدای حیوان های وحشی، از خود در آوردم.
سام از جا پرید، بیرون رفت و در میان درخت ها گم شد تا دیگر برنگردد.
وقتی دیدم که با چنان سرعتی در رفت. فهمیدم که کلکم گرفته است. او دیگر نباید برمی گشت و من دیگر نباید او را می دیدم. کاش قصه ما همان جا تمام می شد و دیگر هیچ وقت همدیگر را نمی دیدیم!

اگر می دانستم که چه اشتباهی رخ داده است و اگر از ماجراهای وحشتناک شب بعد خبر داشتم، من هم پشت سر او از آنجا فرار می کردم و دیگر هیچ وقت به آن سیرک مرگبار بر نمی گشتم.

هنوز افسرده و ناراحت بودم که یکی از آدم کوچولوها به پشتم زد. او همانی بود که کمی می لنگید.

پرسیدم: «چه می خواهی؟»

مرد لاغر کلاه آبی – البته اگر مرد بود – دست هایش را به شکمش مالید. این نشان می داد که او و برادرهایش گرسنه هستند.

گفتم: «شما که صبحانه خورده اید!»

او دوباره شکمش را مالید.

– الان برای شام خیلی زود است.

دوباره شکمش را مالید.

می دانستم که اگر کاری نکنم، این عمل ها ساعت ها طول می کشد او مدام دنبالم می آید و شکمش را مالش می دهد تا بالاخره بروم و چیزی برایش پیدا کنم.

گفتم: «خیلی خوب، بگذار ببینم چه چیز می توانم پیدا کنم. ولی امروز کمی کار دارم و اگر نتوانستم با دست پر برگردم، دیگر خودت می دانی.»

او دوباره شکمش را مالید.

راه افتادم.

نباید به شکار می رفتم. خیلی ضعیف شده بودم. هنوز سریع تر از یک انسان می دویدم و قوی تر از بچه های هم سن و سال خودم بودم. ولی دیگر آن قدرت فوق العاده اوایل را نداشتم. آقای کرپسلی گفته بود که اگر خون انسان نخورم، تا یک هفته دیگر می میرم و مطمئن بودم که دروغ نمی گوید. می دانستم که با این کار، همه انرژی بدنم صرف می شود و تا چند روز دیگر حتی نمی توانم از رختخواب بیرون بیایم.

سعی کردم یک خرگوش بگیرم، ولی به اندازه کافی سریع نبودم. چند دقیقه یک بار، مجبور می شدم بنشینم. بعد کمی گشتم تا شاید حیوان مرده ای پیدا کنم. ولی آن هم پیدا نشد. بالاخره بعد از اینکه کلی گشتم، به یک مزرعه پر از گوسفند حمله کردم – می ترسیدم که دست خالی به اردوگاه برگردم؛ چون ممکن بود که آدم کوچولوها خودم را بخورند!

گوسفندها با آرامش در مزرعه می چریدند. آنها به آدم ها عادت داشتند و فرار نمی کردند. دنبال یک گوسفند پیر یا مریض گشتم. این طوری از کشتن او زیاد احساس عذاب وجدان نمی کردم. بالاخره یکی را پیدا کردم که خیلی لاغر بود و پاهای لرزانی داشت. به نظر نمی رسید که زیاد زنده بماند.

اگر از قدرت خاص خودم استفاده می کردم، می توانستم گردنش را بگیرم و در یک لحظه خفه اش کنم. این طوری دیگر دردی احساس نمی کرد. ولی چون ضعیف شده بودم، با حرکت اول نتوانستم او را بکشم.

گوسفند شروع کرد به دست و پا زدن. می خواست فرار کند. ولی پاهایش او را یاری نمی کردند. حیوان بیچاره روی زمین افتاد و با حالت خیلی بدی بع بع کرد.

سعی کردم گردنش را بشکنم، ولی نتوانستم. بالاخره یک سنگ برداشتم. کار را تمام کردم. روش وحشتناکی برای کشتن یک حیوان بود. از خودم خجالت کشیدم.

می خواستم از روی پرچین بگذرم که متوجه شدم یک نفر روی آن نشسته و منتظرم است. گوسفند را زمین انداختم و فکر کردم که با صاحب مزرعه روبه رو شده ام. ولی او صاحب مزرعه نبود.

آن مرد، آرومی بود.

داشت دیوانه می شد. فریاد زد: «چه طور توانستی؟ چه طور توانستی حیوانی معصوم و ضعیف را با آن روش ظالمانه بکشی؟»

گفتم: «او را سریع کشتم. می خواستم خفه اش کنم، اما نتوانستم. بعد ولش کردم. ولی حیوان درد می کشید. بهتر بود که به دردش پایان بدهم تا اینکه در آن حال ولش کنم.»

با لحن نیشداری گفت: «کار خیلی خوبی کردی، آقا! فکر نمی کنی که به خاطر این کار خیرخواهانه ات جایزه نوبل ببری؟»

گفتم: «خواهش می کنم، آرو. وی عصبانی نشو. آن حیوان مریض بود و به هر حال صاحب مزرعه می کشتش. حتی اگر اینجا کشته نمی شد، آن را به یک قصابی می فرستادند و کارش تمام بود.»

با عصبانیت گفت: «این حرف، کار تو را توجیه نمی کند. اگر همه انسان ها وحشی هستند، دلیل نمی شود که تو هم وحشی باشی.»

گفتم: «کشتن حیوانات وحشیانه نیست؛ آن هم وقتی برای غذا به آنها احتیاج داریم.» پرسید: «مگر سبزی ها چه عیبی دارند؟ آقا، ما احتیاجی به خوردن گوشت نداریم. ما احتیاجی به کشتن نداریم.»

مخالفت کردم و گفتم: «بعضی ها به گوشت احتیاج دارند و بدون آن نمی توانند زندگی کنند.» آرو. وی فریاد زد: «پس آنها باید بمیرند! آن گوسفند به کسی آزاری نرسانده بود. تازه کشتنش بدتر از کشتن یک انسان بود. دارن شان، تو یک قاتل هستی!»

با ناراحتی سر تکان دادم. بحث کردن با چنین آدمی فایده نداشت. او به شیوه خاص خودش به جهان نگاه می کرد و من هم به شیوه خاص خودم.

گفتم: «ببین، آرو. وی! من از کشتن لذت نمی برم. اگر همه در جهان گیاهخوار بودند، من از خوشحالی پرواز می کردم. ولی همه که گیاهخوار نیستند! مردم گوشت می خورند و این یکی از حقایق زندگی است. من فقط کاری را انجام می دهم که مجبورم.»

آرو. وی گفت: «خوب، ببینم پلیس چه می گوید؟»

فریاد زد: «پلیس، به آنها چه ربطی دارد؟»

خندید و گفت: «تو گوسفند کس دیگری را کشته ای. فکر می کنی صاحب آن به تو اجازه بدهد که بی خیال در بروی؟ متأسفانه پلیس برای کشتن روباه ها و خرگوش ها کسی را دستگیر نمی کند. ولی تو را برای کشتن یک گوسفند می گیرند. من کار تو را به پلیس خبر می دهم.»

ناراحت شدم و گفتم: «تو این کار را نمی کنی! تو پلیس را دوست نداری. تو همیشه با آنها درگیر شده ای.»

گفت: «وقتی مجبور باشم، این کار را می کنم. اما وقتی با من هم عقیده باشند... آنها تو را دستگیر می کنند و بعد هم در اردوگاهت را می بندند. من فکر همه چیز را کرده ام. این را هم می دانم که رفتار شما با آن مرد غول پیکر پشمالو چه طوری است.»

- مرد گرگی را می گویی؟

- بله، شما او را مثل یک حیوان در قفس نگه می دارید.

گفتم: «اما آن یک حیوان است!»

آرو. وی مخالفت کرد و گفت: «نه، آقا! شما حیوان هستید.»

گفتم: «گوش کن آرو. وی، ما مجبور نیستیم که دشمن همدیگر باشیم. با من به اردوگاه بیا و با آقای تال و دیگران صحبت کن تا ببینی که ما چه طور زندگی می کنیم و ما را درک کنی. هیچ احتیاجی نیست که...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «به هر حال، من به پلیس خبر می دهم. تو هم نمی توانی با این حرف ها مانع کار من بشوی.»

نفس عمیقی کشیدم. من آرو. وی را دوست داشتم، ولی نمی توانستم اجازه بدهم که سیرک عجایب را نابود کند.

گفتم: «خیلی خوب، حالا که هرچه بگویم، نمی توانم نظر تو را عوض کنم، پس کاری می کنم که تاوان کارت را خودت پس بدهی.»

تمام قدرتم را جمع کردم و لاشه گوسفند را با شدت به طرف از روی انداختم. گوسفند به سینه آروى خورد و از روی پرچین پایین افتاد. با تعجب فریاد زد به سختی از زمین بلند شد؛ درد زیادی داشت. به آن طرف پرچین رفتم و قبل از آنکه بتواند حرکت کند، خودم را رویش انداختم. داد زد: «آهای! چه طوری این کار را کردی؟»

گفتم: «مهم نیست.»

گفت: «هیچ پسری به سن تو نمی تواند گوسفند را آن طور پرت کند، تو چه طور...»

فریاد زدم: «دهانت را ببیند!» و توی صورتش زدم.

او فقط با تعجب نگاهم کرد.

نعره زدم: «رژى وژى، گوش کن! خوب گوش کن! تو نزد پلیس نمی روی. چون اگر بروی، من امروز فقط لاشه این

گوسفند را به اردوگاه نمی برم!»

پرسید: «تو چه کار می کنی؟»

صدایش می لرزید و چشم هایش پر از وحشت بود.

دست هایم را دو طرف سرش گذاشتم و فشار دادم تا بداند که من چه قدر قدرت دارم و گفتم: «قسم می خورم که

اگر مزاحم من بشوی، کارت را تمام می کنم.»

بعد گفتم: «رژى، از اینجا برو، برو پیش دوستانت و در همان سازمانتان بمان. برو جلو ساخت جاده ها و پل های جدید

را بگیر. اما اینجا قضیه فرق می کند. من و دوست هایم در سیرک عجایب از قوانین دیگری پیروی می کنیم. می

فهمی؟»

به آرامی گفت: «تو دیوانه ای!»

گفتم: «بله، ولی اگر اینجا بمانی و باز هم در کار ما دخالت کنی، تو دیوانه تری.»

بلند شدم و گوسفند را روی شانه هایم انداختم. بعد گفتم: «خبر کردن پلیس برای تو بی فایده است. قبل از اینکه آنها

به اردوگاه برسند، گوسفند خورده شده و استخوان هایش هم ناپدید شده است.»

او هنوز روی زمین بود.

گفتم: «آروى، تو می توانی هر کاری را که می خواهی بکنی؛ بروی یا بمانی؛ به اداره پلیس بروی و کار را گزارش بدهی

یا دهانت را ببندی. این به خودت مربوط است. حرف من فقط همین است. برای من و دوست هایم، تو با این گوسفند

فرقی نداری. کشتن تو هم مثل کشتن همین گوسفند برای ما ساده است.»

آروى گفت: «تو یک هیولایی!»

موافقت کردم و گفتم: «بله، ولی هنوز یک بچه هیولا هستم. باید بقیه را ببینی!»

و خنده زنده ای کردم. خودم هم از کار خودم متنفر بودم، ولی می دانستم که چاره ای نیست. گفتم: «می

بینمت، رژى وژى!» و راه افتادم.

پشت سرم را نگاه نکردم. احتیاجی نبود که نگاه کنم. صدای دندان هایش را می شنیدم که به هم می خوردند.

این دفعه یک راست به سراغ آقای تال رفتم و قضیه آرومی را به او گفتم. او با دقت به حرف های من گوش کرد و گفت: «با او خوب رفتار کرده ای. حقش بود!»

جوابش را دادم: «مجبور بودم این کار را بکنم، اما نمی خواستم اذیتش کنم. آخر، من دوست ندارم به مردم آزار برسانم. ولی راه دیگری نداشتم.»

آقای تال گفت: «تازه، حقش این بود که او را می کشتی. این طوری دیگر نمی توانست مزاحمتی برایمان ایجاد کند.»

گفتم: «من قاتل نیستم.»

گفت: «می دانم، من هم نیستم. حیف که یکی از این آدم کوچولوها با تو نبودند تا در چند ثانیه سرش را ریزریز کنند!»

پرسیدم: «شما فکر می کنید که حالا باید چه کار کنیم؟»

آقای تال کمی فکر کرد و گفت: «فکر نمی کنم مشکلی ایجاد کند. احتمالاً وحشت زده تر از آن است که یک راست به سراغ پلیس برود. اگر هم می رفت، مدرکی علیه تو نداشت. تازه، این اولین بار نیست – ما قبلاً هم با پلیس درگیری داشته ایم. این دفعه هم از عهده اش برمی آییم. اما من بیشتر نگران اداره های بهداشت شهر هستم. آدم های آنها مثل سگ بو می کشند و دنبال سیرک می آیند.»

آقای تال فکری کرد و گفت: «فردا اینجا را ترک می کنیم. البته امشب نمایش داریم و خوب نیست که بدون اطلاع برنامه را به هم بزنیم. اما فردا قبل از هر اتفاقی، از اینجا می رویم.»

پرسیدم: «شما از دست من عصبانی نیستید؟»

گفت: «نه، این اولین بار نیست که مردم مزاحم ما می شوند، تقصیر تو هم نیست.»

به کمک آقای تال، خبر حرکتمان را در اردوگاه پخش کردیم. همه به راحتی موضوع را پذیرفتند و خوشحال هم شدند. انگار دفعه های قبل، یکی دو ساعت بیشتر وقت نداشتند تا وسایلشان را جمع کنند و راه بیفتند.

باز هم روز پرکاری داشتم. باید به افراد کمک می کردم تا برای نمایش آماده بشوند و برای جمع آوری فوری وسایل هم کلی کار داشتم. به تروسکا کمک کردم تا وسایلش را جمع کند، ولی وقتی ترکش کردم، هنوز چادرش برپا بود.

وقتی آقای کرپسلی بیدار شد، به او گفتم که صبح روز بعد باید آنجا را ترک کنیم. اما او اصلاً تعجب نکرد. فقط گفت: «خوب، خیلی وقت است که ما اینجا هستیم.»

از او خواستم که اجازه بدهد در نمایش آن شب شرکت نکنم. چون احساس می کردم حال خوب نیست. گفتم: «می خواهم زودتر بخوابم تا حالم بهتر شود.»

آقای کرپسلی گفت: «اما این کار اصلاً برای تو خوب نیست. فقط یک چیز برای تو خوب است و خودت می دانی که آن چیست!»

زمان به سرعت گذشت و موقع اجرای نمایش رسید. باز هم جمعیت زیادی جمع شدند. در دو طرف خیابان، ماشین پارک شده بود. همه افراد سیرک مشغول بودند؛ صحنه را آماده می کردند تا صندلی هایشان را پیدا کنند؛ و به آنها تنقلات می فروختند.

فقط من و ایورا خیلی بیکار به نظر می آمدیم. ایورا مارش بیمار بود و آن شب نمایش اجرا نمی کرد. ما در گوشه ای از صحنه ایستاده بودیم و آقای تال را تماشا می کردیم که توپ گرد را آورده بود و مرد گرگی را به مردم معرفی می کرد.

تا اولین استراحت، من و ایورا همان جا ماندیم. اما بعد بیرون رفتیم تا ستاره ها را تماشا کنیم.

ایورا گفت: «وقتی برویم، دلم برای اینجا تنگ می شود. اینجا ستاره ها خیلی خوب دیده می شوند.»

گفتم: «نمی دانستم که به ستاره شناسی هم علاقه داری.»

جواب داد: «به ستاره شناسی که نه، ولی از نگاه کردن به ستاره ها خیلی خوشم می آید.»

بعد از چند لحظه، خسته شدم و نشستم.
ایورا پرسید: «انگار حالت زیاد خوب نیست، نه؟»
لبخند ضعیفی زدم و گفتم: «الان بهتر می شوم.»
- هنوز خون آدم نخورده ای؟
سرم را تکان دادم. کنارم نشست و ادامه داد: «بالاخره به من نگفتی که واقعاً چرا خون آدم نمی خوری. من مطمئنم که با خون حیوان چندان فرقی نمی کند.»
گفتم: «نمی دانم و نمی خواهم بدانم. می ترسم که اگر خون آدم بخورم، وحشی بشوم. آقای کرپسلی می گوید که اشباح وحشی نیستند. ولی من فکر می کنم که هستند. فکر می کنم هر کسی که به آدم به چشم حیوان نگاه کند، وحشی است.»
ایورا گفت: «ولی وقتی که تو را زنده نگه می دارد.»
گفتم: «همین طوری شروع می شود. اول به خودم می گویم که فقط برای زنده ماندن است و قسم می خورم که به اندازه نیازم بخورم. ولی اگر نتوانم جلو خودم را بگیرم، چه؟ تازه، هرچه بزرگ تر بشوم، به خون بیشتری احتیاج دارم. اگر نتوانم این عطش را مهار کنم، چه می شود؟ اگر کسی را بکشم، چه؟»
ایورا گفت: «فکر نمی کنم که چنین اتفاقی بیفتد. تو وحشی نیستی. دارن، من فکر نمی کنم آدم مهربانی مثل تو وحشی بشود. تا موقعی که فقط به چشم دارو به خون نگاه کنی، اتفاق بدی نمی افتد.»
اگر چه به این حرف اعتقاد نداشتم، ولی گفتم: «شاید! به هر حال، فعلاً که خوبم. دست کم تا دو روز دیگر وقت دارم که تصمیم آخرم را بگیرم.»
ایورا پرسید: «واقعاً ترجیح می دهی که بمیری و خون آدم نخوری؟»
صادقانه جواب دادم: «نمی دانم.»
ایورا با حالت غمگینی گفت: «اگر بمیری، دلم برای تنگ می شود.»
و من با ناراحتی گفتم: «متشکرم. ولی شاید هم اصلاً چنین اتفاقی نیفتد و راه دیگری برای ادامه زندگی من پیدا بشود. شاید راهی باشد که آقای کرپسلی تا مجبور نشود، آن را به من نگوید.»
ایورا کمی اخم کرد. او هم مثل من می دانست که به احتمال زیاد راه دیگری وجود ندارد.
او گفت: «می روم سری به مارم بزنم. می خواهی پیش ما بیایی؟»
گفتم: «نه، بهتر است بخوابم. باید صبح زود بلند شویم و من خیلی خسته ام.»
شب به خیر گفتیم و از هم جدا شدیم. من یک راست به چادر آقای کرپسلی رفتم. کمی در محوطه اردوگاه قدم زدم و به حرف هایم با ایورا فکر کردم.
اگر واقعاً بمیرم، چه می شود؟ اگر واقعاً بمیرم و مرا دفن کنند، زندگیم تمام می شود، بدنم کاملاً از بین می رود و بعد... به ستاره ها نگاه کردم. آیا پیش آنها می رفتم؟ به طرف جهان؟ به بهشت؟
افکار آزاردهنده ای بود. وقتی در خانه و پیش پدر و مادرم بودم، کمتر به مرگ فکر می کردم. این چیزی بود که بیشتر پیرها به آن فکر می کردند. اما حالا من درست رو در روی مرگ ایستاده بودم.
خیلی آزاردهنده بود. من در سنی بودم که باید به مدرسه، مسابقه فوتبال مدرسه فکر می کردم، نه خوردن خون آدم یا مرگ! ترسناک بود. من جوان تر از این حرف ها بودم. من نباید...
سایه ای را دیدم که از جلو چادری گذشت. به آن توجه کردم. صدای خاصی شنیدم. به فکر افتادم که آن سایه چه کسی است. در آن لحظه که کسی از چادر نمایش بیرون نمی آمد. یعنی از تماشاچی ها بود؟
فکر کردم که بهتر است دنبالش بروم و ببینم چه کسی است.
به طرفی رفتم که سایه رفته بود. شب تاریکی بود و نمی توانستم درست تشخیص دهم که سایه به کدام طرف رفته است. مدتی گذشت و دوباره همان صدا را شنیدم. این دفعه نزدیک تر هم بود.
نگاهی به اطراف انداختم و مطمئن شدم که صدا از کدام طرف می آید.

صدا از طرف قفس مرد گرگی می آمد!
نفس عمیقی کشیدم تا بر خودم مسلط شوم.چند قدم جلو رفتم و بالاخره دیدم که آنجا چه خبر است.

علف ها نمناک بودند و زیر پایم له می شدند. به همین دلیل، راه رفتنم صدایی ایجاد نمی کرد. وقتی به آخرین چادر نزدیک قفس مرد گرگی رسیدم، ایستادم و گوش کردم.

صدای آرامی می آمد. انگار که زنجیرها به نرمی تکان می خوردند.

از پشت چادر بیرون آمدم.

نور ضعیفی به دو طرف قفس مرد گرگی می تابید و من می توانستم از آنجا همه چیز را بینم. بعد از نمایش مرد گرگی، او را سر جایش آورده بودند. یک تکه گوشت هم در قفسش بود که معمولاً به آن گاز می زد. ولی آن شب اصلاً به آن گاز نزده بود. انگار سرش به چیز دیگری گرم بود.

مرد قوی هیکلی جلو قفس بود که انبردست بزرگی در دست داشت و سعی می کرد زنجیرهای در قفس را ببرد.

مرد سعی می کرد تمام زنجیرها را باز کند، ولی انگار چندان موفق نبود. او یک زنجیر را کمی می برید، بعد آن را ول می کرد و به سراغ زنجیر دیگر می رفت.

فریاد زدم: «چه کار می کنی؟»

مرد وحشت زده از جا پرید، انبردست ها را زمین انداخت و کنار رفت.

همان طور که حدس زده بودم، آن مرد آرومی بود.

اول خیلی ترسید، ولی بعد که فهمید من تنها هستم، خیالش راحت شد.

هشدار داد: «برگرد!»

دوباره پرسیدم: «تو اینجا چه کار می کنی؟»

گفت: «این موجود بیچاره را آزاد می کنم. من نمی گذارم حیوان های وحشی در قفس بمانند. این اهلی نیست، اما نباید در قفس زندانی بشود. به پلیس تلفن کرده ام. آنها فردا صبح به اینجا می آیند. ولی تصمیم دارم که تا آمدن آنها بعضی از کارها را خودم انجام بدهم.»

نفس زنان گفتم: «تو نمی توانی این کار را بکنی! دیوانه شده ای؟ این حیوان وحشی است. اگر آزاد بشود، تا پنج کیلومتری خودش هر موجود زنده ای را می کشد!»

پوزخندی زد و گفت: «بله، همین طور است که می گویی! من این حرف ها را نمی فهمم. بنابر تجربه من، حیوانات همان طور واکنش نشان می دهند که با آنها رفتار می شود. اگر با آنها مثل هیولاهای وحشی رفتار کنید، آنها هم همین کار را می کنند و برعکس، اگر با عشق و احترام با آنها رفتار کنید، آنها هم...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «تو نمی فهمی که چه کار می کنی. مرد گرگی مثل حیوان های دیگر نیست. قبل از اینکه به خودت و دیگران آسیب بزنی، کنار بیا. می توانیم راجع به این موضوع با هم صحبت کنیم. می توانیم...»

با صدای بلند گفت: «نه! من هیچ حرفی ندارم.»

و سر زنجیرها برگشت و دوباره شروع کرد به ور رفتن با آنها. او کلفت ترین زنجیر را برید و تاب آن را باز کرد. مرد گرگی به آرامی او را نگاه می کرد.

فریاد زدم: «آرومی نکن!» و جلو رفتم تا نگذارم در را باز کند. شانه هایش را گرفتم و سعی کردم او را عقب بکشم. ولی به اندازه کافی قدرت نداشتم. هرچه بیشتر او را می کشیدم، بیشتر تفلای می کرد.

دست هایش را گرفتم تا نتواند زنجیرها را از میان میله ها در بیاورد. ولی آن هم فایده ای نداشت.

آرومی فریاد زد: «ولم کن!»

بعد سرش را چرخاند و به من خیره شد. چشم هایش پر از خشم و نفرت بود. گفت: «تو نمی توانی مانع کار من بشوی! نمی توانی مانع انجام دادن وظیفه من بشوی. من این قربانی را آزاد می کنم...»

اما ناگهان از کارش دست کشید. صورتش به طور وحشتناکی سفید شد و بدنش شروع کرد به لرزیدن. بعد خشکش زد.

صدای خرد شدن چیزی و ملج و ملج کسی را شنیدم. وقتی داخل قفس را نگاه کردم، فهمیدم که مرد گرگی کار خودش را کرده است!

وقتی ما حرف می زدیم، مرد گرگی پریده و هر دو دست آرومی را در دهانش گرفته بود. حالا هم مشغول جویدن آنها بود.

آرومی وحشت کرده بود. از جلو قفس کنار آمد و به خونی خیره شد که از دستان قطع شده اش فواره می کرد. سعی کردم دست های پریده آرومی را از مرد گرگی بگیرم تا شاید آنها را دوباره پیوند بزنند. ولی قبل از آنکه حتی به او نزدیک بشوم، مرد گرگی عقب پرید و شروع کرد به جویدن آنها. در چند ثانیه، دست ها کاملاً جویده شدند و فهمیدم که دیگر باید از خیر آنها گذشت.

آرومی پرسید: «دست های من کجاست؟»

دوباره توجهم به آرومی جلب شد. مرد بیچاره به انتهای دست هایش نگاه می کرد. نگاه خاصی در چهره اش بود؛ انگار نه انگار که آن همه درد می کشید.

او دوباره پرسید: «دست های من کجاست؟ آنها گم شدند. چند دقیقه پیش، همین جا بودند. این همه خون از کجا می آید؟ چرا استخوان هایم را می بینم؟»

این جمله را با بلندترین صدایی که ممکن بود فریاد زد: «دست های من کجایند؟»

جلو رفتم و گفتم: «تو باید با من بیایی. باید دست هایت را ببندیم تا نمیری.»

آرومی فریاد زد: «از من دور شو!»

سعی کرد یک دستش را بلند کند و مرا هل بدهد. اما متوجه شد که دست ندارد.

فریاد زد: «تو مسئول این بدبختی هستی! تو این کار را با من کردی!»

گفتم: «نه، آرومی، مرد گرگی این کار را کرد»

ولی او اصلاً گوش نمی داد.

فقط فریاد می زد و می گفت: «اشتباه تو بود! تو دست های مرا گرفتی. تو یک هیولای کوچک وحشی هستی که دستهای مرا از من گرفته ای. ولی! دست هایم، دست هایم!»

دوباره شروع کرد به فریاد زدن. خواستم به طرفش بروم. ولی از من فرار می کرد. دست های قطع شده اش را که خونریزی شدیدی داشتند، بالای سر گرفته بود و گریه می کرد. فریاد می زد و می دوید. آن قدر دوید که دیگر ندیدمش، اما صدایی هنوز شنیده می شد.

- دست هایم! دست هایم! دست هایم!

می خواستم دنبالش بروم، ولی ترسیدم به من حمله کند. دنبال آقای تال و آقای کرپسلی رفتم. آخر، آنها می دانستند که باید چه کار کنند. ولی ناگهان صدای ناراحت کننده ای مرا متوقف کرد.

به آرامی برگشتم. مرد گرگی را دیدم که جلو قفس ایستاده بود. در قفس هم کاملاً باز بود. نمی دانم چه طور، اما او آخرین رشته زنجیر را از جایش در آورده و خود را آزاد کرده بود.

ایستاده بود و به شکل وحشیانه ای به من می خندید. بی هیچ صدایی سرجایم ایستادم. دندان های تیز و ترسناکش در تاریکی برق می زدند. او به چپ و راست نگاه می کرد، بدنش را به این طرف و آن طرف می کشید و میله های قفس را هل می داد. اما ناگهان پاهایش را خم کرد و به طرف من خیز برداشت.

چشم هایم را بستم و منتظر ماندم که هر اتفاقی می خواهد بیفتد، بیفتد.

صدای نفس هایش را می شنیدم و حس می کردم که در یک متری من نشسته است. دیگر باید با زندگی خدا حافظی می کردم.

ولی لحظه ای بعد متوجه شدم که از روی سرم پرید و به آن طرف رفت. در یک لحظه وحشتناک، حس کردم که ممکن است از پشت، گردنم را گاز بگیرد و سرم را بکند.

ولی او این کار را نکرد.

گیج شده بودم. در یک چشم به هم زدن برگشتم. مرد گرگی پشت سر من به سرعت می دوید! سایه اش را می دیدم که در تاریکی میان چادرها می دوید. گویی دنبال کسی بود. در واقع، او از من گذشته بود تا به خوراک لذیذتری برسد!

چند قدم برداشتم. لبخند کمرنگی بر لبم نشست و از خدا تشکر کردم. اصلاً نمی توانستم باور کنم که آن قدر به مرگ نزدیک بوده ام. وقتی مرد گرگی روی هوا پرید، مطمئن بودم که...

پایم به چیزی خورد و ایستادم. به زمین نگاه کردم. یک کیف آنجا افتاده بود. احتمالاً آن کیف از دست کسی افتاده بود که مرد گرگی دنبالش می کرد. با خودم گفتم یعنی او دنبال چه کسی است.

کیف را برداشتم. یک کیف دسته بلند رو دوشی بود. حدسی زدم که باید پُر از لباس باشد. اما وقتی کیف را روی زمین گذاشتم، صدای یک شیشه از درون آن آمد. دوباره آن را برداشتم و بوی تند را احساس کردم که از آن بیرون می زد... ترشی پیاز!

قلبم داشت می ایستاد. سعی کردم از توی کیف، اسم صاحب آن را پیدا کنم. دعا کردم صاحب کیف کسی نباشد که من فکر می کردم!

ولی دعایم بی جواب ماند.

یادداشتی را پیدا کردم که تمیز، ولی بدخط بود. به نظرم آمد که یک بچه آن را نوشته باشد.

روی یادداشت نوشته شده بود: «این کیف سام گِرسِت است.» و نشانی او هم در زیر این جمله نوشته شده بود. در آخر نوشته بودند: «به این وسایل، دست نزنید!»

این شوخی آخری، اگر یک دقیقه پیش از ماجرای آرومی بود، خیلی بامزه بود. اما آن موقع واقعاً وقتش نبود که به آن بخندم. سام! احتمالاً شب از خانه بیرون آمده بود تا یواشکی به سیرک بیاید و همراه ما راه بیفتد. این سام بود که نظر مرد گرگی را به خود جلب کرده بود. او حتماً پشت سر من بوده است.

سام در اردوگاه دنبال زندگیش می دوید و مرد گرگی هم به دنبال او بود.

نباید دنبالشان می رفتم. بهتر بود که به دنبال کمک می رفتم. این دیوانگی بود که تنهایی در تاریکی بدوم. اما او دنبال سام بود. سام، کسی که می خواست به سیرک بپیوندد، کسی که می خواست برادر خونی من بشود، سام دوست داشتنی و بی آزار، پسری که زندگی مرا نجات داد.

دیگر به خودم فکر نمی کردم. سام در خطر بود و از دیگران هم نمی شد کمک گرفت. ممکن بود که کمک کردن به او باعث مرگ من بشود. ولی باید دنبالش می رفتم و هر کاری از دستم بر می آمد انجام می دادم. من به او مدیون بودم. به سرعت از اردوگاه خارج شدم و دنبال آنها دویدم. آسمان ابری بود و مرد گرگی میان درخت ها ناپدید شده بود. با آخرین سرعتی که می توانستم می دویدم.

صدای مرد گرگی را شنیدم که نعره می کشید. نشانه خوبی بود. معنی اش این بود که او هنوز دنبال سام است. اگر سام را گرفته بود، دیگر وقت نداشت که نعره بکشد!

تعجب کردم که چه طور تا حالا او را نگرفته است. باید می گرفتمش. اگر چه او را هیچ وقت آزاد و در حال دویدن ندیده بودم، ولی مطمئن بودم که سریع می دود. شاید هم از سام خوشش آمده و مشغول بازی با او بود! جای پاهای آنها روی زمین نمناک مشخص بود. ولی اگر صداها را دنبال می کردم، احتمالاً زودتر به نتیجه می رسیدم. دویدن بی صدا در جنگل، آن هم در تاریکی، شب خیلی سخت است.

تا چند دقیقه، ما به این صورت دویدیم: سام و مرد گرگی در جلو و من در فاصله ای عقب تر و دنبال آنها. پاهایم کم کم داشتند خسته می شدند. ولی به روی خودم نیاوردم.

فکر می کردم که وقتی به آنها می رسم، چه کار باید بکنم. باید با مرد گرگی مبارزه می کردم. شاید اگر چیزی به طرف سرش پرت می کردم، خوب بود. ولی این کار خیلی مطمئن نبود. او خیلی سریع و قوی بود. مزه خون آدم را هم که چشیده بود. دیگر معلوم نبود چه اتفاقی بیفتد.

بهترین کاری که از دستم برمی آمد این بود که خودم را جلو او بیندازم و سام را به کناری هل بدهم. اگر خودم را به جای سام می گذاشتم، شاید مرا می گرفت و سام می توانست فرار کند.

اهمیتی نداشت که برای سام بمیرم. این طوری دست کم زندگیم را فدای یک دوست می کردم. این خیلی بهتر از آن بود که به خاطر چیز دیگری بمیرم. تازه، اگر به این شکل می مُردم، ارزش داشت و دیگر مجبور نبودم به این موضوع فکر کنم که باید بمیرم یا خون آدم بخورم.

بعد از چند دقیقه، به ایستگاه مترو که راه آهن رسیدیم. در واقع، سام ما را به آنجا کشانده بود. این نشان می داد که او هنوز فکرش کار می کرد. آنجا برای قایم شدن خیلی خوب بود. با آن همه واگن و خانه و آلونک های خراب و درهم و برهم و کلی آهن قراضه های پخش و پلا، خیلی خوب می توانستیم خودمان را پنهان کنیم. این طوری شاید هیچ کداممان نمی مُردیم. حتی شاید بختمان گل می کرد و این جنگ را می بردیم. مرد گرگی را دیدم که وسط ایستگاه ایستاده بود و دماغش را بالا می کشید. دوباره نعره کشید؛ یک نعره از ته دل! بعد به طرف یکی از واگن ها رفت.

به سرعت خودم را پشت آن واگن رساندم. گوشم را تیز کرده بودم. اما هیچ صدایی نمی آمد. واگن، به داخل آن نگاه کردم. هیچ کس در آن نبود.

از پنجره کوچکی که در طرف دیگر واگن بود هم داخل آن را نگاه کردم. باز هم کسی را ندیدم.

به طرف پنجره سوم می رفتم که ناگهان یک تکه فلز با سرعت به طرف صورتم پرت شد.

خودم را به موقع کنار کشیدم. آن شیئی فلزی به کنار صورتم خورد، ولی فقط پوستم را خراشید.

خودم را روی زمین انداختم و با صدای آرامی گفتم: «سام منم!»

اول صدایی نیامد، اما بعد سام جلویم ظاهر شد.

پرسید: «دارن، تو اینجا چه کار می کنی؟»

گفتم: «من دنبال بودم.»

- فکر کردم تو مرد گرگی هستی. می خواستم بکشم.

- واقعاً هم داشتی می کشتی!

- ببخشید.

گفتم: «به خاطر خدا، وقت را با عذرخواهی تلف نکن! سام، ما هنوز هم در خطر هستیم. بیا زودتر فرار کنیم!»
سام خودش را از پنجره کنار کشید و از در واگن بیرون آمد. اول نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که مرد گرگی آن طرف ها نباشد. بعد به آرامی بیرون آمد.

سام پرسید: «او کجاست؟»

زمزمه کنان گفتم: «نمی دانم. اما همین طرف هاست. دیدم که به این طرف آمد.»

سام امیدوارانه گفت: «شاید چیز دیگری برای حمله به آن پیدا کرده باشد: گوسفندی، گاوی.»

اخم کردم و گفتم: «فکر نمی کنم. او این همه را ندیده است که به یک طعمه کوچک برسد.»

ما مراقب هر دو طرف بودیم. سام طرف راست را نگاه می کرد و من طرف چپ را.

لرزش بدن او را خیلی خوب حس می کردم و مطمئن بودم که او هم از اضطراب من باخبر است.

پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

جواب دادم: «نمی دانم. تو پیشنهادی نداری؟»

گفت: «می دانی، به نظر من ما باید او را به طرف پاسدارخانه بکشیم. خرت و پرت هایی آنجا کف زمین ریخته است که او در آنها گیر می کند و ما می توانیم با خیال راحت فرار کنیم.»

گفتم: «شاید، ولی اگر ما هم مثل او در آنجا گیر کنیم، چه؟ این طوری او به راحتی می تواند بپرد و ما را یک لحظه بکشد.»

سام پرسید: «تیرهای چوبی سقف چه طور است؟ او می تواند تا وسط تیر بیاید، ولی آنجا گیر می افتد. اگر هم به ما حمله کرد، هلش می دهیم تا پایین بیفتد.»

کمی فکر کردم و گفتم: «شاید هم تا آن موقع یک نفر از سیرک به کمک ما بیاید. اما اگر او تا آخر تیر چوبی دنبال ما بیاید، چه؟»

سام گفت: «تیرها خیلی لق اند و مدام تکان می خورند. فکر نمی کنم بتواند تا انتهای آنها بیاید.»

پرسیدم: «آن تیرها می توانند وزن ما سه تا را تحمل کند؟»

سام گفت: «مطمئن نیستم. اما اگر هم از آن ارتفاع بیفتیم، کسی چه می داند، شاید روی خود مرد گرگی بیفتیم و نمیریم.»

خندیدم و گفتم: «فکر کنم تو کارتون زیاد دیده ای. ولی خوب، نظر بدی هم نیست. بالاخره من که چیزی به ذهنم نمی رسد. اما رفتن روی تیر چوبی، کار را برای او سخت تر می کند.»

سام پرسید: «فکر می کنی چه قدر طول می کشد تا آدم های سیرک به اینجا برسند؟»

گفتم: «بستگی دارد که کی بفهمند چنین اتفاقی افتاده است. اگر شانس بیاوریم و نعره او را بشنوند، دو دقیقه ای خودشان را به اینجا می رسانند. و گر نه، معلوم نیست این بدبختی تا کی طول بکشد؛ یک ساعت دیگر یا حتی بیشتر.»

سام پرسید: «تو چیزی برای دفاع داری؟»

گفتم: «نه، اصلاً وقت نداشتم چیزی با خود بردارم.»

او یک میله آهنی به دستم داد و گفت: «این خوب نیست، ولی از هیچ بهتر است.»

پرسیدم: «هیچ اثری از مرد گرگی می بینی؟»

گفت: «نه، فعلاً که نه!»

کمی مکث کردم و گفتم: «بهتر است قبل از اینکه به اینجا برسد، فرار کنیم. ساختمان ایستگاه از اینجا دور است و شاید قبل از رسیدن به آنجا، مرد گرگی ما را پیدا کند. حتی شاید جایی بین راه قایم شده باشد.»

سام گفت: «دیگر باید این خطر را بپذیریم و امیدوار باشیم.»
پرسیدم: «بهتر نیست که از هم جدا بشویم؟»
گفت: «فکر نمی‌کنم. اگر با هم باشیم، بهتر است.»
- باشد. آماده ای که شروع کنیم؟
گفت: «فقط چند لحظه صبر کن!»
برگشتم و دیدم که نفس‌های عمیقی می‌کشد. رنگ به صورت نداشت و لباس‌هایش، بعد از آن همه دویدن و زمین خوردن، خیلی کثیف شده بود. ولی معلوم بود که می‌تواند از عهده این کار بر بیاید. سام خیلی سرسخت بود.
به آرامی پرسیدم: «برای چه امشب برگشتی؟»
پاسخ داد: «تا برای همیشه به سیرک عجایب بیایم و با شما باشم.»
- با آن‌ها چیزهایی که راجع به خودم گفتم؟
گفت: «تصمیم گرفتم که خطرش را بپذیرم. منظورم این است که تو یک دوست هستی. ما باید به دوستانمان وفادار باشیم، نه؟ تازه، قصه‌ای که تو تعریف کردی باعث شد مصمم‌تر هم بشوم. بالاخره باید یک طوری به تو کمک کرد. من کتاب‌های زیاد راجع به مشکلات روانی خوانده‌ام. حتی شاید بتوانم تو را معالجه کنم!»
نمی‌توانستم جلو خنده ام را بگیرم. گفتم: «سام گریست، تو آدم خلی هستی؟»
لبخندی زد و گفت: «می‌دانم، تو هم همین‌طور! به همین دلیل است که با هم جور شده ایم.»
گفتم: «اگر از این بدبختی نجات پیدا کردیم، از این کار صرف‌نظر کن. راجع به آن قصه هم خودت را ناراحت نکن؛ همه‌اش آلفی بود.»
پرسید: «واقعاً؟»
گفتم: «واقعاً!»
ابرویی بالا انداخت و گفت: «بهتر اخیالم راحت شد.» گفتم: «البته اگر از دست مرد گرگی نجات پیدا کردیم، باید خیالت راحت بشود. آماده‌ای؟»
پاچه شلوارش را بالا کشید تا آماده دویدن بشود و گفت: «آماده‌ام. تا سه بشمریم؟»
جواب دادم: «باشد.»
او شروع کرد: «یک،...»
به طرف پاسدارخانه نگاه کرد و گفت: «دو،...»
خیز برداشت که بدود.
- س...
اما قبل از آنکه بتواند کلمه آخر را تمام کند، یک جفت دست پشمالو از زیر واگن بیرون آمد. خیلی دیر فهمیده بودیم. مرد گرگی آن زیر پنهان شده بود. انگشت‌هایش را دور پای سام پیچیده بود و او را پایین می‌کشید.

همین که دست مرد گرگی به قوزک پای سام رسید، او شروع به فریاد زدن کرد. بعد یک لحظه ساکت شد تا نفس بکشد و دوباره فریاد کشیدن را از سر گرفت.

دو زانو روی زمین نشستم و دست های سام را گرفتم تا او را بالا بکشم.

مرد گرگی را می دیدم که با شکم پشمالویش زیر واگن دراز کشیده بود و به طور وحشیانه ای می خندید. آب دهانش حسابی راه افتاده بود.

من سام را محکم گرفته بودم و می کشیدم. ولی مرد گرگی هم با او به درون واگن کشیده می شد. او سام را محکم گرفته بود و هیچ رهائش نمی کرد.

دست های سام را ول کردم، فوری میله آهنی را برداشتم و با آن روی دست مرد گرگی کوبیدم. نعره وحشتناکی کشید. یکی از دست های پشمالو از سام جدا شد و به طرف من آمد. من فوری جاخالی دادم و میله را روی آن یکی دست مرد گرگی کوبیدم که سام را گرفته بود.

مرد گرگی از درد فریاد کشید و دستش را باز کرد.

همین که سام آزاد شد، فریاد زد: «بدو!»

هر دو به سرعت به طرف پاسدارخانه دویدیم. صدای مرد گرگی را می شنیدم که سعی می کرد به زور خود را از زیر واگن بیرون بکشد. او بازی وحشتناکی را شروع کرده و غافلگیر شده بود. ولی می دانستم که حالا به شدت وحشی و عصبانی است و دنبال ما می آید. بازی تمام شده بود. ما نمی توانستیم خود را به پاسدارخانه برسانیم و پناه بگیریم. قبل از آنکه به نیمه راه برسیم، او به ما می رسید.

به سام گفتم: «تو، بدو... تند!» و برگشتم تا جلو مرد گرگی را بگیرم.

کار من عصبانیش کرد و این دفعه به دنبال من آمد. بدن پشمالویش سنگین و خیس عرق بود. وقتی به هم خوردیم، هر دو روی زمین افتادیم و دست و پایمان در هم پیچید. ولی من به سرعت دستم را آزاد کردم و با میله به او ضربه زدم.

مرد گرگی با عصبانیت نعره کشید و بازوی مرا گرفت. چنان محکم دستم را گرفته بود که میله از دستم افتاد. سعی کردم با دست چپم میله را بردارم. ولی مرد گرگی سریع تر بود.

او میله را قاپید و به آن طرف ایستگاه پرت کرد. میله با سر و صدا در تاریکی فرو رفت.

مرد گرگی ایستاد و پوزخند وحشتناکی زد. در چشمانش می خواندم که اگر زبان داشت، می گفت: «دارن شان، حالا تو مال من هستی! بازی هایت را هم دیدم. ولی حالا وقت کشته شدن است!»

او دو طرف بدن من را در میان دستانش نگه داشت. دهانش را تا آخر باز کرد و سعی کرد تمام صورتم را داخل دهانش بکند. هوای دهانش به صورتم خورد و تکه های گوشت دست آرومی را میان دندان هایش دیدم.

اما قبل از آنکه جلوتر بیاید، چیزی بر سرش خورد و تعادلش را از دست داد.

سام را پشت سر او دیدم که تکه چوب بزرگی در دست داشت. او دوباره به مرد گرگی ضربه زد و این دفعه دست مرد گرگی کاملاً سست شد.

سام برای بار سوم ضربه زد و گفت: «شانس آوردیم! بیا برویم. ما باید...»

جمله بعدی سام را نشنیدم. مرد گرگی مشتش را بلند کرد و آن را کورکورانه توی صورتم زد، طوری که به عقب پرت شدم.

سرم داشت می ترکید. انگار دور سرم ستاره می چرخید. روی زمین افتادم و بیهوش شدم.

نمی دانم که چه مدت بیهوش بودم. اما وقتی به هوش آمدم و حالم بهتر شد، متوجه شدم که ایستگاه کاملاً ساکت است. صدا راه رفتن، حرف زدن یا زد و خورد هیچ کس را نمی شنیدم.

تنها چیزی که به گوشم رسید. صدای ملج ملج بالای سرم بود.

ملج.ملج.ملج

به آرامی بلند شدم و نشستم.به درد سرم توجه نکردم.کمی طول کشید تا چشم هایم به تاریکی عادت کنند.بعد متوجه شدم که مرد گرگی،پشت به من،روی چیزی خم شده است.صدای ملج ملج از دهان او بود. کمی طول کشید تا فهمیدم که او در حال خوردن چیزی...نه در حال خوردن کسی است.

سام!!!

دردم را فراموش کردم و بلند شدم.وقتی جلوتر رفتم و چشمم به توده خون آلودی افتاد که مقابل مرد گرگی بود،فهمیدم که خیلی دیر شده است.

فریاد زدم و به طرفش خم شدم.با یک دست،به او ضربه ای زدم و گفتم:«نه!»
مرد گرگی اخم کرد و مرا به عقب هل داد.دوباره جلو آمدم و دوباره می خواست مرا هل بدهد که گوش هایش و موهایش را کشیدم.

بالاخره دست از خوردن کشیدم.دهانش سرخ سرخ و پر از تکه های گوشت و استخوان بود.
بالای سر من آمد و سعی کرد مرا بنشانند.در دست پشمالویش،گیر افتاده بودم.سرش را بالا برد و به آسمان نگاه کرد.بعد،با حالت وحشتناکی دهان بازش را به طرف گلوی من آورد،فقط با یک گاز،او کار من تمام بود!

در آخرین لحظه، یک جفت دست در تاریکی پیدا شد که جلو حمله مرد گرگی را گرفت.

دست ها سر مرد گرگی را به طرفی چرخاندند و باعث شدند که او فریاد دلخراشی بکشد و مرا رها کند.

ناشناس از پشت مرد گرگی بالا رفت و او را به زمین زد. دست های آن ناشناس چنان سریع بالا رفتند و بر سر مرد گرگی فرود آمدند که نتوانستم حرکت آنها را با چشم دنبال کنم. فقط دیدم که مرد گرگی روی زمین افتاد.

ناشناس مرا از روی زمین بلند کرد و ناگهان دیدم که آقای کرپسلی رو به رویم ایستاده است.

او در حالی که سر مرا به چپ و راست می چرخاند تا ببیند که صدمه دیده ام یا نه، گفت: «به محض اینکه فهمیدم، خودم را رساندم. ایورا صدای نعره مرد گرگی را شنیده بود. او قضیه تو و آن پسر را نمی دانست. فقط حدس زده بود که مرد گرگی آزاد شده است.»

آقای کرپسلی، که همچنان با نگرانی مرا نگاه می کرد، ادامه داد: «ایورا از آقای تال خواست که نمایش را تعطیل کند و همه را به دنبال تو و مرد گرگی بفرستد. او گفت که چنین صدایی شنیده است و بعد من به یاد تو افتادم. وقتی دیدم که رختخواب خالی است، فهمیدم که قضیه چیست.»

من به سختی می توانستم حرف بزنم. فقط گفتم: «فکر کردم... داشتم... می مُردم.»

حالم خیلی بد بود. ادامه دادم: «مطمئن بودم... فکر کردم... هیچ کس نیامد. من...»

دستم را دور گردن آقای کرپسلی انداختم و گفتم: «متشکرم... متشکرم... متشکرم...»

اما ناگهان به یاد دوست از دست رفته ام افتادم و فریاد زدم: «سام!»

آقای کرپسلی را رها کردم و به طرف جایی دویدم که سام افتاده بود.

مرد گرگی شکم سام را پاره کرده و بیشتر محتویات آن را خورده بود - خیلی عجیب بود، ولی سام هنوز زنده بود. پلک هایش بسته بودند و خیلی آرام نفس می کشید.

پرسیدم: «سام، حالت خوب است؟»

سوال مسخره ای بود. ولی این تنها چیزی بود که به طور ناخودآگاه از دهانم خارج شد. دستم را روی پیشانی ش گذاشتم. بدنش یخ کرده بود. گفتم: «سام!»

قفسه سینه اش اصلاً بالا و پایین نمی رفت.

آقای کرپسلی کنار من نشست و بدن او را بررسی کرد.

پرسیدم: «می توانی نجاتش بدهی؟»

سرش را به آرامی تکان داد.

فریاد زدم: «تو باید او را نجات بدهی! تو می توانی زخم ها را ببندی. باید دکتر خبر کنیم. تو می توانی یک پادزهر به او بدهی. بالاخره راهی وجود دارد که...»

آقای کرپسلی به آرامی گفت: «دارن! کاری از دست ما بر نمی آید. او دارد می میرد. صدمه خیلی شدید است. یک لحظه دیگر... لااقل این طوری درد نمی کشد. او الان چیزی را حس نمی کند.»

فریاد زدم: «نه!» و خودم را روی سام انداختم و از ته دل گریه کردم.

وسط محوطه ایستگاه، مرد گرگی بیهوش روی زمین افتاده بود. آقای کرپسلی آرام کنار من نشست. سام گریست، دوستی که زندگی مرا نجات داده بود، آرام آرام و در آغوش من به خواب ابدی فرو می رفت. مرگ او بی موقع و بسیار وحشتناک بود.

بعد از چند لحظه، احساس کردم که کسی آستین چپم را می کشد. اطراف را نگاه کردم و آقای کرپسلی را دیدم که بالای سرم ایستاده بود و با حالت ترحم آمیزی به من نگاه می کرد.

او گفت: «دارن، الان وقت خوبی برای گفتن این حرف نیست، ولی تو باید یک کاری بکنی؛ به خاطر سام و به خاطر خودت!»

اشک هایم را پاک کردم و روبه او گفتم: «راجع به چی حرف می زنی؟ می توانیم او را نجات بدهیم؟ اگر می توانیم، به من بگو! من هر کاری که بگویی انجام می دهم.»

آقای کرپسلی گفت: «ما برای نجات سام هیچ کاری نمی توانیم بکنیم. او دارد می میرد و از دست هیچ کس کاری بر نمی آید. ولی برای حفظ یاد و خاطراتش می شود کاری کرد... تو که می دانی!»

او ادامه داد: «دارن، تو هنوز به خون احتیاج داری، یادت که نرفته، نه؟»

با ناامیدی، به او خیره مانده بودم. بعد از مدتی، به آرامی پرسیدم: «تو چه طور می توانی چنین چیزی را بگویی؟ یکی از بهترین دوست های من دارد می میرد و تو فقط به تنها چیزی که می توانی، فکر می کنی... تو بیماری! تو یک هیولای بیماری! تو باید می مُردی، نه سام! از تو متنفرم! از اینجا برو!»

گفت: «تو نمی فهمی.»

فریاد زدم: «بله، من نمی فهمم! سام دارد می میرد و آن وقت تو فقط نگران خون خوردن هستی. می دانی تو چه هستی؟ تو یک...»

پرسید: «بحثمان راجع به حفظ خاطرات دوست هایمان را یادت می آید؟»

دنبال کلمه تندی می گشتم که به او جواب بدهم. اما این سوال، رشته افکارم را برید.

گفتم: «درست یادم نیست، قضیه چه بود؟»

- دارن، این خیلی مهم است. یادت نمی آید؟

به آرامی گفتم: «چرا، ولی نه زیاد.»

آقای کرپسلی گفت: «سام دارد می میرد. چند دقیقه دیگر او برای همیشه می رود. ولی اگر مقداری از خون او را... ببین، تو می توانی قبل از اینکه آن زخم ها زندگی را از او بگیرند،... قسمتی از خاطراتش را حفظ کنی.»

نمی توانستم چیزهایی را که شنیدم باور کنم. فریاد زدم: «تو می خواهی من سام را بکشم؟»

گفت: «نه، سام کشته شده است. ولی اگر قبل از اینکه زخم ها زندگی را کاملاً از او بگیرند، کمک کنی، می توانی بخشی از خاطرات و احساسات او را نگه داری و حفظ کنی.»

سرم را تکان دادم و زمزمه کنان گفتم: «من نمی توانم خون بخورم. نمی توانم خون سام را بخورم. غیر ممکن است.»

و به بدن بی جان سام نگاه کردم.

آقای کرپسلی دوباره شروع کرد: «من تو را مجبور نمی کنم. ولی خوب به این موضوع فکر کن. چیزی که امشب اتفاق افتاد یک فاجعه است و تا مدت ها تو را اذیت می کند. کاری کن که بخشی از وجود او را همیشه با خودت داشته باشی. از دست دادن یک دوست عزیز خیلی سخت است. اگر به حرف من گوش نکنی،...»

حق هق کنان گفتم: «نمی توانم. او دوست من بود.»

آقای کرپسلی گفت: «خوب، به خاطر اینکه دوستت بود، باید این کار را بکنی!» و مرا تنها گذاشت تا تصمیم بگیرم.

دوباره به سام خیره شدم. به نظر می آمد که دیگر برای همیشه رفته است. سامی که تا همین چند ساعت پیش زنده، فعال و بی نظیر بود، برای همیشه رفته بود. به افکار، امیدها، آرزوها و شوخی های او فکر می کردم و اینکه چه طور باید دوری او را تحمل کنم.

زانو زدم و گفتم: «مرا ببخش، سام!»

نبض سام آرام و آرام تر شد و بالاخره از کار افتاد.

مثل مرد گرگی، به آسمان نگاه کردم و تا مدتی فقط فریاد کشیدم و اشک ریختم.
آن شب، من دارن همیشگی نبودم.

بعد از چند دقیقه، آقای تال و چهار تا از آدم کوچولوها و چند تا از بازیگرهای سیرک از راه رسیدند. من کنار سام نشسته بودم. از آن همه نعره کشیدن خسته بودم. به آسمان زل زده بود و حس می کردم که خون سام در بدن من می جوشد.

آقای تال از آقای کرپسلی پرسید: «قضیه چیست؟ مرد گرگی چه طور آزاد شد؟»
آقای کرپسلی گفت: «هیبرنیوس، من نمی دانم. من نپرسیدم و نمی خواهم بپرسم. لاف تا یکی دو شب نمی شود این کار را کرد. دارن در وضعیتی نیست که بشود چیزی از او پرسید.»

آقای تال پرسید: «مرد گرگی مُرده است؟»
آقای کرپسلی گفت: «نه، من فقط کاری کردم که برای مدتی از حال برود.»
آقای تال گفت: «دست درد نکند.»

او با انگشتش اشاره ای کرد و آدم کوچولوها مرد گرگی بیهوش را کشان کشان سوار یک کامیون کوچک کردند و از آنجا رفتند.

می خواستم مرد گرگی را بکشم. ولی دیگر چه فایده ای داشت. او گناهی نداشت. فقط به طور طبیعی دیوانه و خونخوار بود. پس کشتنش کار بی رحمانه ای بود.

آدم کوچولوها وقتی کارشان با مرد گرگی تمام شد، به سراغ جسد سام آمدند.
وقتی او را می کشیدند و می بردند، گفتم: «صبر کنید! می خواهید با سام چه کار کنید؟»
آقای تال سرفه ای کرد و گفت: «نترس! آنها می خواهند ترتیب کارها را بدهند.»

چند لحظه طول کشید تا بفهمم که او چه می گوید. اما فریاد زدم: «آنها می خواهد او را بخورند؟»
آقای تال گفت: «ما نمی توانیم او را اینجا بگذاریم و برویم و وقت هم نداریم که دفنش کنیم. پس این راحت ترین راه...»

حرفش را قطع کردم و قاطعانه گفتم: «نه!»
آقای کرپسلی گفت: «دارن، ما نباید دخالت کنیم...»
فریاد زدم: «نه، اگر آنها می خواهند سام را بخورند، مرا هم باید بخورند!» و سعی کردم که مانع کار آدم کوچولوها بشوم.

آدم کوچولوها با چشم های حریص و گرسنه به من نگاه می کردند.
آقای تال گفت: «فکر می کنم که آنها از این حرف تو خیلی خوششان آمده!»
فریاد زدم: «باشد، من نمی گذارم آنها سام را بخورند. او شایسته یک کفن و دفن مناسب است.»

آقای تال پرسید: «خوب، در این صورت خزنده ها او را می خورند، نه؟» و سرش را با عصبانیت تکان داد.
آقای کرپسلی به آرامی گفت: «هیبرنیوس، بگذار این پسر هر کاری می خواهد بکند. می شود تو با اینها به سیرک برگردی؟ من می مانم و فوری او را به خاک می سپارم.»

آقای تال با بی تفاوتی گفت: «خیلی خوب.»
و اشاره به آدم کوچولوها کرد و راه افتاد.
آنها اول مردد بودند. ولی بعد با صاحبشان راه افتادند و مرا با جسد سام گرسنه تنها گذاشتند.

وقتی آقای تال و دستیارانش رفتند، آقای کرپسلی کنارم نشست و پرسید: «چه طوری؟»
سرم را تکان دادم. جوابی برای او نداشتم.
- احساس نمی کنی که بهتر شده ای؟

به آرامی گفتم: «چرا.»
واقعاً هم تفاوت خاصی در خودم حس می کردم. انگار قوی تر شده بودم.

پرسید: «از دست من عصبانی هستی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «دارن امیدوارم...»

فوری گفت: «نمی خواهم راجع به این موضوع با من صحبت کنی! من تنها، ناامید و سردرگم هستم، فقط می خواهم

به سام فکر کنم، نمی خواهم با تو حرف بزنم.»

گفت: «هر طور راحت تری.» و شروع کرد به کندن زمین، او با دست خالی زمین را می کند، من هم آرام کنار او

نشسته بودم و نگاه می کردم.

بعد از مدتی، پرسیدم: «حالا من یک دستیار شبح واقعی هستم، نه؟»

با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «بله، هستی.»

- این تو را خوشحال نمی کند؟

گفت: «نه، این، مرا شرمند می کند.»

در حالتی که بهت زده او را نگاه می کردم، ناگهان دستی بالای سرِ ما ظاهر شد. یکی از آدم کوچولوها بود؛ همان که

می لنگید.

گفتم: «اگر فکر می کنی که می توانی سام را ببری،...»

و دستم را بلند کردم تا او را بزنم، اما قبل از اینکه کاری بکنم، او در چاله پرید و شروع کرد به کندن زمین.

گیج شده بودم، گفتم: «او به ما کمک می کند؟»

آقای کرپسلی گفت: «این طور به نظر می رسد.»

و به پشت من زد و ادامه داد: «برو یک گوشه استراحت کن، ما خودمان چاله را می کنیم، وقتی خواستیم دوستت را

دفن کنیم، خبرت می کنیم.»

سر تکان دادم و کنار رفتم، بی قرار بودم، نمی توانستم آرام بگیرم، حالا من مانده بودم و افکار عجیبی که یک لحظه

رهایم نمی کردند.

ما بدون هیچ تشریفاتی، سام را دفن کردیم. آن قدر غمگین بودم که هیچ جمله مناسبی برای خداحافظی با او به ذهنم نرسید. ما گودال را خیلی پُر نکردیم تا پلیس آن را پیدا کند و یک قبر درست و حسابی برایش بسازند و خیلی دوست داشتم که به پدر و مادرش خبر بدهم تا همان موقع او را ببرند و در جایی مناسب دفن کنند. ولی در آن زمان محدود فقط می توانستیم کاری بکنیم که او از گزند حیوانات وحشی (و آدم کوچولوها) در امان بماند. قبل از طلوع آفتاب، به اردوگاه برگشتیم. آقای تال به همه گفته بود که سفر درازی در پیش داریم. ناپدید شدن سام، دردسر ما را بیشتر می کرد و ما باید تا جایی که می توانستیم از آنجا دور می شدیم.

با خودم می گفتم که سر آروی چه بلایی آمد. نکند او هم در جنگل مُرده باشد! آیا به موقع خود را به دکتر رسانده یا هنوز در حال دویدن است و فریاد می زند: «دست هایم! دست هایم!»؟ دیگر برایم اهمیتی نداشت. اگر چه او می خواست کار خوبی انجام بدهد، ولی تمام این اتفاقات تقصیر او بود. اگر او قفل قفس را باز نکرده بود، سام الان زنده بود. مرگش را نمی خواستم. اما برای زنده ماندنش هم دعا نمی کردم. من او را با سرنوشتش و آینده ای که در پیش رو داشت ترک کردم.

در کامیون، ایورا کنار من نشست. او سعی می کرد چیزی بگوید. گلویش را صاف کرد و در حالی که کیفی را روی پایم می گذاشت، گفت: «من این را پیدا کردم. فکر کردم که بد نیست نگهش داری.» برچسب روی آن را خواندم: «سام گرسه.»

دوباره گریه ام گرفت. ایورا دستش را دور گردنم انداخت و با من شروع کرد به گریه کردن. بعد اشک های مرا پاک کرد و گفت: «آقای کرپسلی به من گفت که چه اتفاقی افتاده است. او گفت که تو چه کار کرده ای تا یاد سام همیشه با خودت داشته باشی.» با صدای ضعیفی گفتم: «نمی دانم.»

ایورا گفت: «ببین، می دانم که این کار را به خاطر سام کرده ای. تو چاره دیگری نداشتی. مطمئنم که سام هم از تو راضی است.»

گفتم: «امیدوارم این طور باشد.» و دوباره یاد خاطرات سام افتادم. روز به نیمه رسیده بود و سیرک عجایب همچنان پیش می رفت. ولی سام مرا رها نمی کرد. وقتی شب شد، جایی ایستادیم، تا استراحت کنیم. ایورا می خواست برود آب و غذا بیاورد. پرسید: «تو چیزی نمی خواهی؟»

در حالی که صورتم را رو به پنجره گرفته بودم، گفتم: «نه، گرسنه ام نیست.» ایورا رفت.

فوری صدایش کردم و گفتم: «یک دقیقه وایسا!»

داخل کیف سام را گشتم. آن شیشه را می خواستم. ولی انگار جا مانده بود. نگاهی به ایورا انداختم و در حالی که اشک هایم را پاک می کردم، گفتم: «ترشی پیاز نداری؟»

